دامی در جنگل

نوشته: پرویز قاضی سعید

پرویز قاضی سعید

دامی در جنگل

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار
تلفن : ۳۲۴۳۷ ـ تلگرافی «معرفت»

چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است

چاپ این کتاب در مردادماه ۱۳۴۵ در چاپخانه
انجام گردید

کشتی بزرك مسافربری «طلا» باشکوه خاصی روی امواج لغزید و از ساحل دوری گرفت. مثل عروس زیبائی میمانست که از آغوش ساحل رمیده باشد.

مسافرین، برخی باخوشحالی وشادمانی ودسته‌ای بااندوه و پاره‌ای درحالیکه اشك درچشمانشان حلقه زده بود، بسوی مشایعین دست تکان میدادند.

دریا آرام بود و امواج نیلگون سفر لذتبخشی را به مسافرین نوید میداد.

اکثر کسانیکه بااین کشتی بزرك مسافرت میکردند از زنان ومردان ثروتمندی بودند که میرفتند تا ایام مرخصی خودرادرجزایر پرازجنگل وسواحل گرم هندوستان بگذرانند و ازعجایب این شبه‌قاره شگفت دیدن کنند..

هنوز ساعتی ازحرکت کشتی نگذشته بود که مسافرین دسته‌دسته درروی عرشه جمع شدند وچشم بافق دوردست دوختند. فقط عده معدودی که عادت بمسافرت با کشتی نداشتند بکابین های

خود رفتند وبرای جلوگیری‌از تهوع وسرگیجه‌ای که بآنها دست داده‌بود،روی تختخواب ها بخواب‌فرورفتند .

درسالن بارکشتی که بنحو زیبائی تزئین‌شده‌بود، مرد دورگه‌ای که صورتش‌سرخی آمیخته بسیاهی داشت نشسته و آرام‌آرام ویسکی می‌نوشید چندقدم‌آنطرفتر، روی یك مبل چرمی سرخ رنك زن‌نسبتاپیری که روی گردنش، دستهایش‌و سرش‌انواع‌واقسام جواهرات گرانقیمت برق میزد وتلالوخیره کننده‌ای داشت نشسته وبامرد جوان خوش‌قیافه‌ای که نگاه مرموزی داشت پرحرفی‌میکرد.

مرددورگه،جذاب، جوان‌وتنومند بود ودردفتر کشتی نامش «کاپوتهاراج»ثبت‌شده‌بودبنظرمیرسید که‌ازبازماندگان مهاراجه‌های هند باشد.

زن ثروتمند کدآمریکائی بود وتنها مسافرت میکرد. «آنت» نامیده میشد و جوانی که درکنارش نشسته بود و نیم ساعت قبل باآنت طرح‌دوستی ریخته بود فدریك نام داشت، فدریك برای یافتن‌کاری بهندوستان میرفت و امید داشت که دوآن کشورعجایب صاحب ثروتی شود ..

فدریك باشور وولع زیادی‌بازن‌میلیونر صحبت‌میکرد

و زن‌پیر بطورغریبی شیفته این جوان‌شده‌بود. موضوع‌صحبت آنها کاپوتهاراج‌بود. زن پیرمیگفت:

ـ خوب باین جوان‌نگاه کنید.. خیال میکنم مادرش فرانسوی و یا انگلیسی بوده .. چه‌قیافه اندوهگینی دارد. اساسا همیشه‌در صورت شرقی‌ها پرده‌ای‌ازغم کشیده است.این شرقی‌ها عاشق‌غم هستند،من نمیدانم‌چراآنها، اینطوربااندوه ورنج دمساز میشوند.

کاپوتهاراج، بخوبی صدای زن رامی‌شنید، اماوانمود میکرد که زبان آنهارا نمی‌فهمد..

درهمین موقع‌در سالن‌بازشدو دخترجذاب‌موبوری که بسیار شادمان وپرسرور بود واردشد، برای‌یك‌لحظه چشمان کاپوتهاراج وفدریك‌بصورت دخترجوان‌دوخته‌شد. کاپوتهاراج بآرامی لبخندزد و فدریك که متوجه شد زن‌پیرازنگاه او به دختر جوان‌ناراحت شده است،فورا رویش‌رابرگرداند.

دخترجوان بیارنزدیك شدوبمتصدی بارگفت:

ـ لطفایك‌سودا..

متصدی بارلبتخندی‌زدویك‌شیشه‌سودابطرف‌دخترجوان گرفت و گفت :

ـ بفرمائید خانم‌ماری.. پولش‌را می‌پردازید یا بحساب بگذارم ؟

ـ متشکرم.. بحساب بگذارید .

ماری‌شیشه سودارا گرفت وازسالن‌خارج شد وپشت‌سر او نیز کاپوتهاراج بروی عرشه رفت، آسمان‌صاف و درخشان بود. فقط در دوردستها چندلکه‌ابر بچشم میخورد، ماری‌روی یك صندلی راحتی که زیرسایبانی گذاشته بود نشست . کاپوتهاراج نیز درنزدیکی اوبنرده‌های عرشه کشتی‌تکیه داد ودرحالیکه‌معلوم‌نبوده‌مخاطبش کیست گفت:

ـ چه‌هوای‌دل‌انگیزی.. خدا کندتاپایان‌مسافرتمان‌هوا بهمین نحوباقی بماند .

ماری پرسید:

ـ شما اهل هندوستان هستید؟

ـ بله.. اماتابحال هندوستان راندیده‌ام!

ماری باحیرت باونگریست و گفت:

ـ مگر چنین چیزی ممکن است؟

ـ بله خانم.. بله‌ممکن‌است.. واگروجود مادرم‌نبود، شاید هرگز، تاپایان عمرم‌هندوستان رانمی‌دیدم.

- من اصلا حرف‌های شمارا نمی‌فهمم .

- خانم خیلی‌ساده است. پدرمن‌از ثروتمندان‌هندوستان بود. دریکی ازسفرهایش بانگلستان بامادرم‌آشنا شد وبا او ازدواج کرد .

آنها فقط یکسال در هندوستان بودند . زیرا بمحض اینکه من‌متولد شدم، دامنه اختلافات آنها که‌سه‌ماه پس از ازدواج پدید آمده بود، بالا گرفت ومادرم مرا برداشت وبه انگلستان‌باز گشت. تا اینکه سال پیش‌پدرم‌بیمارشد ودربستر مرگ‌افتاد .

مادرم ناچار بود که به‌هندوستان باز گردد. و گرنه ثروت پدرم از بین میرفت.

درست یازده‌ماه قبل مادرم‌به‌هندوستان رفت و همانجا ماند .

بیست وپنج روز پیش مادرم طی تلگرافی بمن‌اطلاع داد که پدرم در گذشته ومن برای دریافت ارثی که بجامانده است باید به‌هندوستان بروم وحالامیروم تاارثم را بگیرم و بامادرم بانگلستان باز گردم.

حالا متوجه‌شدید که من‌اهل‌هندوستانم، بدون‌اینکه

یك کلمه هندی بدانم ویا یکبار هندوستان را دیده باشم.

ماری به‌قیافه جذاب کاپوتهاراج نگریست . گرمای تندی در رگهایش احساس میکرد . حالتی شگفت باو دست داده بود که قبلا ازاین حالت چیزی نمیدانست. تصورمیکرد باین‌مرددور گه‌علاقمند شده‌است اما سعی میکرد باین‌احساس خود، اجازه جلوه گری‌ندهد.

آخر چطور ممکن بود دختری‌تحصیل کرده مانند‌او، دل‌بمردی ببندد که نه می‌شناسدش ونه بیش‌از یکبار او را دیده است.

کشتی مثل قوی زیبائی، روی امواج میلغزید وپیش میرفت‌وجزموج‌های بی کران‌مونسی نداشت، غروب‌غم‌انگیز دریا فرا می‌رسید، از داخل سالن صدای موزیك روح‌نوازی بگوش می‌رسید وعرشه خلوت می‌شد..

کاپوتهاراج آهسته بماری نزدیك شد . با چشمان سیاهش که هم‌رنك شب بود وبنظر می‌رسید ، چون چشمان ماری پر نفوذ است بچشم‌های آبی رنك ماری نگریست و آهسته گفت :

- از اینکه همسفری مثل شما دارم‌خوشحالم.. خیلی

خوشحال .

ماری سرخ‌شد.. بی‌اراده‌دستهای کاپوتهاراج‌رافشاری ملایم دادوبسرعت ازجا برخاست وبطرف سالن دوید .

کاپوتهاراج، مدتها روی عرشه کشتی ایستاد و بدریا که در تاریکی شب مثل قیر مذابی بنظر می‌رسید ، چشم دوخت .

حالا تاریکی‌همه‌جارا فرا گرفته بود. روی‌عرشه،جز ملوانان کسی دیده نمیشد.. کاپوتهاراج سیگاری آتش زد وبطرف سالن راه افتاد. اما وقتی نزدیك سالن رسید، یادش آمد که کت بتن ندارد ، بطرف کابینش رفت تا کتش را بپوشد ..

داخل سالن کشتی، صدای قهقهه‌های‌جمعیت باصدای موزیك توام شده بود.

چندزن‌و مرد جوان وسط سالن بآهنك موزیك می‌رقصیدند وچند پیرمرد وپیرزن بانگاهی آمیخته بحسرت و درحالی که همچنان به‌پر حرفی خود ادامه‌میدادندبجوانان می‌نگریستند ..

ـ ماری، تنها، روی میزی که نزدیك بار و در گوشه

سالن قرار داشت نشسته بود و با نگاه در لابلای جمعیت بدنبال کاپوتهاراج میگشت. درست درهمین موقع کاپوتهاراج وارد سالن شد ، اندکی ناراحت بود . شاید تکانهای کشتی اورا هم بسر گیجه دچار کرده بود. لبزیرینش میلرزید و رنگش مهتابی شده بود.

نگاهی باطراف انداخت. ابدا نتوانست ماری را پیدا کند. ناچار بطرف بار راه افتاد .

اما هنوز ببار نرسیده بود که ماری را دید بطرف میز اورفت. بالبخندی که کاملا بر ناراحتیش پرده می کشید . گفت :

ـ ملاحظه می کنید چقدرشلوغ است.. هیچ میز خالی پیدا نمیشود .

اجازه میدهید من سرمیز شما بنشینم؟

ماری که باز سرخ شده بود، بالکنت جواب داد :

ـ خواهش.. خواهش میکنم.. من شامم را خوردهام.. وچند دقیقه دیگر برای خوابیدن بکابینم میروم.. شما میتوانید از این میز استفاده کنید..

کاپوتهاراج نشست ودستور غذا وآبجو داد وبعد بماری

گفت :

ـ یك توفان کوچك میتواند بساط این شب‌زنده‌داران را بهم بزند.

ماری ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ـ منظورتان چه‌توفانی است؟

کاپوتهاراج باعجله جواب داد:

ـ مگه .. یعنی .. چند جور توفان داریم . خوب . معلومه دیگه . . منظورم توفان دریا است . . خوب گوش کنید .

راستی از میان همهمه جمعیت ، صدای توفان شدید وغرش رعد شنیده میشد.. ناگهان درسالن بشدت‌بهم‌خورد و فدریك جوان، باعجله وارد سالن شد وفریاد کشید :

ـ قتل . . قتل . . یکزن را کشته‌اند . . یکزن را کشته‌اند!..

موزیك بلافاصله قطع شد. آنهائیکه تاچندلحظه‌پیش بی‌خیال و شاد مشغول رقصیدن بودند، باچشم‌های از حدقه درآمده وقیافه‌های بهت‌زده بفدریك نگاه‌میکردند . ماری ازجابرخاسته بود وتقریبا روی پنجه‌پا بلندشده و بطرف در

سالن، آنجا که فدریك ایستاده بود، نگاه میکرد . فدریك باز فریاد زد:

ـ چرا همینطوری ایستاده‌اید.. کاپیتان کشتی‌رامطلع کنید در کابین شماره ۱۳، قتلی اتفاق افتاده است .. قاتل بین مسافرین کشتی است.. یکی‌از ما قاتل‌هستیم.

حالا صدای توفان واضح‌تر بگوش می‌رسید و معلوم بود که امواج خروشان زنجیر گسیخته‌و کف برلب آورده، خودرا برپیکر کشتی می کوبید..

کاپوتهاراج آهسته باخود نجوا کرد:

ـ توفان آغاز شد.. نگاه کنید این جمعیت چطور بهت‌زده شده است، انگار ماهها است که عزا گرفته‌اند.

در این‌هنگام کاپیتان کشتی،همراه مامورین‌انتظامی وارد سالن شد کاپیتان یك بلندگوی‌دستی، دراختیار داشت، بابلندگو گفت:

ـ خانمها.. و آقایان محترم .. متاسفانه اتفاق بدی روی داده است اما بهیچوجه‌این حادثه نباید موجب‌نگرانی شما شود. بهرحال‌درهر موقعیتی‌ممکن است‌حوادث‌ناگوار.. نظیر آنچه امشب روی داد، پیش‌آید.. برنامه امشب ما ،

در همین ساعت تمام میشود، ازکلیه خانم‌ها و آقایان تقاضا می کنم بکابین‌های خودتشریف ببرند. مطمئن باشید کدقاتل بزودی شناخته ودستگیر میشود . هیچگونه نگرانی بخود راه ندهید و اگر چیزمشکوکی بنظرتان رسید، مرا مطلع کنید.. شب بخیر.. امیدوارم شب‌خوبی‌را بگذرانید.

جمعیت از سالن خارج شد.. همه راجع بقتل‌صحبت میکردند جسته و گریخته نام خانم « آنت » شنیده میشد .

کاپوتهاراج درحالیکه خمیازه می کشید باری گفت:

ـ آه.. عجب حادثه بدی .. همیشه اتفاقات ناگهانی مرا کسل میکند.. خوب شب بخیر.. فردا صبح روی‌عرشه کشتی شمارا می‌بینم..

کاپیتان کشتی بدفدریك گفت:

ـ خواهش میکنم همراه من‌بیائید..

فدریك همانطور که دنبال کاپیتان کشتی راه افتاد . نگاهی باری وسپس به کاپوتهاراج انداخت و بدون‌اینکه ازخود اراده‌ای داشته‌باشدسرش‌را مانند کسی که‌خط ونشان میکشدتکان داد !

فدریك در اتاق کاپیتان کشتی روی صندلی نشست.

کاپیتان گفت :

ـ خوب آقای فدریك همه‌چیزرا تعریف کنید.. سعی نمائید بادقت آنچه‌را که دیدید شرح دهید..

فدریك جابجا شد. دست بجیب‌هایش زدو گفت:

ـ معذرت میخواهم ناخدا، سیگار دارید؟

ناخدا، سیگاری بطرف فدریك دراز کرد ، فدریك سیگاررا گرفت وآتش‌زد وبعد گفت:

ـ من باخانم آنت ازهمان هنگام ورودبه کشتی آشنا شدم. خانم مهربانی بود. خیال‌میکنم خیلی ثروت داشت. زیرا گردن‌بندی که بگردن بسته بود، اقلا پانصد هزار دلار می‌ارزید .

ناخدا باعجله حرف فدریك‌را قطع کردو گفت :

ـ شما جواهرشناس‌هستید؟

ـ نه ..

ـ پس از کجا قیمت گردن بند خانم آنت را تخمین میزنید؟

ـ خودش گفت. اوضمن‌صحبت‌هایش گفت این گردن بند، یك میلیون دلار قیمت دارد ، البته زنها غلو میکنند و

دروغ‌هم زیاد میگویند بهمین دلیل من‌حرفش‌را تحلیل‌دادم‌و پیش خود حدس‌زدم که حتما قیمت گردن‌بندش را دو برابر کرده است. بهرحال اوعلاوه بر گردن‌بند جواهرات‌دیگری نیز همراه داشت که هر کدام را بقیمت گزافی خریداری کرده بود. بطور غریبی بجواهرات‌عشق‌میورزید ودرصحبت هایش‌مرتب‌ازجواهرات بحث میکردواصلا بهندوستان‌میرفت تا بعضی ازجواهرات‌قدیمی‌را که ازمعابد هندوستان بدست جواهرفروشها افتاده بود، خریداری کند.

تاهنگام غروب‌من‌واو باهم‌صحبت کردیم. حتی‌ناهاررا نیز باهم خوردیم. او ازمن خیلی خوشش‌آمده‌بود، بطوریکه پول ناهار مرا اوپرداخت کرد. غروب با او قرار گذاشتم که هر کدام برای تعویض‌لباس بکابین خود برویم‌و پس‌ازاندکی استراحت در سالن کشتی یکدیگر را ملاقات کنیم.

او از من‌جداشد و رفت. من بکابین خود رفتم. ابتدا اصلاح کردم. بعد سیگار کشیدم. یك لیوان ویسکی‌سفارش دادم وتاویسکی حاضر شود لباسهایم را عوض کردم.

شما میدانید که‌کابین من‌شماره دوازده است‌ودرست‌در کنار کابین‌مقتوله‌قرارداشت. هنگامیکه‌مشغول‌خوردن‌ویسکی

بودم . صدائی از کابین مجاور شنیدم. صدائی خفه بود، مثل افتادن چمدانی بروی زمین بگوشم رسید. بعد سکوت برقرار شد وباز صدای نفس‌های تند کسی را شنیدم. چند بار تصمیم گرفتم باتاق خانم آنت بروم. زیرا خیال میکردم چمدانش از بالای تورحصیری بزمین افتاده وچون او پیر است، بتنهائی قادر نمی باشد چمدانش را سرجایش بگذارد وبهمین دلیل بنفس نفس افتاده است. امازود ازاین فکرمنصرف شدم واز کابین بیرون آمدم و بسالن کشتی رفتم، آنجا مدتی انتظار خانم آنت را کشیدم. امااز خانم آنت خبری نشد.

من جزخانم آنت کسی را نمی شناختم و بی صبرانه منتظر بودم تااو بیاید ومن از تنهائی نجات پیدا کنم. ولی چون انتظارم بطول انجامید وازخانم آنت خبری نشد، تصمیم گرفتم بکابینش بروم وببینم چرا دیر کرده است .

هنگامی که پشت کابین خانم آنت رسیدم، چندضربه بدرزدم. اما با کمال تعجب دیدم در باز است، آهسته دررا گشودم وبا منظره وحشتناك داخل اتاق روبروشدم.

خانم آنت، بپشت روی زمین افتاده وخون تمام کف کابین را پوشانده بود.. باعجله روی صورت مقتوله خم شدم تا ببینم

اوهنوز زنده است یا نه.. امامتاسفانه‌ازرنك‌چهره‌اش، ازسردی بدنش ، از حالت چشم‌هایش فهمیدم که او دیرزمانی است مرده ...

ـ آقای فدریك چه‌ساعتی بود آن موقع؟

ـ درست نمیدانم.. خیال میکنم ساعت هشت‌بود.

ـ شما کی ازسالن بیرون آمدید؟

ـ ساعت یکربع بهشت

ـ وقتی واردسالن شدیدچه‌موقع بود؟

ـدرست نمیدانم... اما، بله بایدساعت‌هفت‌و نیم‌می‌بود.

ـ خوب بکسی مظنون‌نیستید؟

ـ چرا ؟

ـ بکی مظنون هستیدو چرا مظنون‌هستید؟

فدریك اندکی‌جا بجا شد.سیگارش رادر جاسیگاری خاموش کرد واندکی سرش‌راجلوبرد و گفت:

ـ بمرد دور گه‌ای که بین‌مسافرین کشتی است،مظنون هستم !

ـ چرا؟ و بچه‌دلیل‌باوشك کرده‌اید؟

ـ هنگامیکه‌از سالن بطرف کابین مقتوله میرفتم، او را دیدم که‌از راهرو بیرون می‌آمد و..

حرف فدریك ناتمام‌ماند ،زیرا درهمان‌لحظه‌مامورین پلیس‌و پزشك کشتی وارد شدند .

ناخداازآنها پرسید:

ـ مدرکی بدست آوردید؟

پزشك جواب داد:

ـ مقتوله براثر یك ضربه شدید کارد که‌بپهلویش وارد آمده و خفگی در گذشته‌است. ازظاهر امرپیدااست که قاتل ازپشت سرباو نزدیك شده وبادست دهان و بینی‌اورا گرفته و با دست دیگر کارد را تادسته در پهلویش فروبرده است. قاتل جواهرات‌خانم‌آنت‌را بسرقت برده‌و گردن‌بندراچنان‌بشدت‌از گردن مقتوله کنده که پوست گردن مقتوله سیاه شده است. هیچگونه اثرانگشتی بجانمانده و بدون شك این‌دلیل‌آنست که‌قاتل دستکش بدست داشته، قتل‌بین‌ساعت هفت‌تاهفت‌و نیم روی داده است..

ناخداازجا برخاست و گفت:

ـ بسیار خوب، جسدرا بسردخانه کشتی انتقال‌دهیدو در اتاق را مهروموم کنید. از فرداصبح همه مسافرین کشتی را تحت نظر می گیریم‌وقبل ازاینکه مسافرین‌در مقصد پیاده بشوند، کلیه اثاثیه آنها را جستجوخواهیم کرد.

وقتی پزشك ومامورین پلیس کشتی‌ازاتاق‌ناخداخارج شدند، کاپیتن بفدریك گفت :

ـ خوب.. پس معلوم‌شد که‌قتل بخاطرسرقت‌جواهرات روی داده است تعجب من‌اینست که‌چرا قاتل صبر نکرده‌تادر موقعیت‌مناسبی جواهـرات را سرقت کند و مبادرت به قتل ننماید ؟

ـ من میدانم آقای ناخدا.. امروزدربار کشتی مقتوله بمن گفت که هیچوقت گردن‌بند یك‌میلیون دلاری خودرااز گردنش باز نمی کند و قطعا قاتل از این موضوع مطلع‌بوده وبهترین فرصت رابرای کشتن اوانتخاب کرده است زیرابین ساعت هفت‌تاهفت‌ونیم، تقریبا تمام‌مسافرین‌درسالن کشتی‌جمع بوده‌اند.

ناخداچشمهایش‌را ریز کرد و با دقت بچهره فدریك

که خسته وخواب‌آلود بنظرمیرسید نگاه کرد و گفت :

ـ امروز غیر از شما و مقتوله چه کسی در بار بود.

منظورم موقعی‌است که‌مقتوله درباره گردن‌بند خود و ارزش آن صحبت میکرده است .

ـ همان جوان دو رگه ... همان کسی که من به او مظنونم.

ـ دیگر کی بود؟

ـ دخترجوان وزیبائی بنام ماری... امشب در سالن دیدم که‌ماری‌وآن‌جوان دورگه سر یك میز نشسته بودند و صحبت میکردند.

ناخدا ناگهان گفت:

ـ آقای فدریك،ممکن‌است بگوئید چرا کراوات‌شما خونی شده است؟

رنك از چهره فدریك پرید، دستهایش لرزید،زبانش بند آمد، چندلحظه کراواتش را که خون‌روی‌آن خشکیده بودنگاه کرد و گفت:

ـ آه... هیچ متوجه نشده بودم .. نمیدانم چرا خونی

شده است . عجیب است . . چرا کراوات من خونی شده است.

ناخدا نگاه مشکوکی باو انداخت و گفت :

ـ بسیارخوب آقای فدریك شب بخیر . . ما اینجا اشخاص مظنون را زندانی نمی کنیم، زیرا کشتی دروسط اقیانوس هند قرار دارد و جنایتکار نمی‌تواند فرار کند. مگرآنکه تصمیم بخودکشی بگیرد و خود را از کشتی وسط امواج خروشان اقیانوس بیاندازد. شب بخیرآقای فدریك..

فدریك در حالیکه بکلی رنك بصورت نداشت ازاتاق ناخدا خارج شد. پس ازرفتن او، پزشك مجددا داخل کابین شد و بکاپیتان گفت:

ـ خوب شما چیزی دستگیرتان شد؟

ـ دکتر موضوع را باید قدم بقدم دنبال کنیم. مقتوله زن ثروتمندی بوده که باخودیك گردن بند یك میلیون دلاری حمل میکرده است. این جوانك همین فدریك رامیگویم تنها مسافری است در این کشتی که از مال دنیا چیزی ندارد و بجستجوی کار بآنسوی اقیانوس میرود. از لحظه ورودزن پیر

این‌جوان بااو طرح دوستی ریخته‌چرا؟ با بودن این‌همه‌دختر جوان وزیبا ومصاحبه‌های لذتبخش چرا فدریك یك‌زن‌پیررا برای هم صحبتی انتخاب کرده است، بعد بازرنگی موضوع صحبت را بجواهرات خانم آنت کشیده ومقتوله در نهایت بی‌احتیاطی وناشیگری، قیمت سرسام آور گردن‌بندرا برای او فاش کرده‌است.

فدریك بطمع‌افتاد.. یك‌میلیون‌دلارپول‌شوخی‌نیست.. او رادر بارنگاهداشته تاکاملا هواتاریك شده وهمه‌مسافرین بسالن کشتی رفته‌اند. آنوقت باخیال راحت او را بکابینش برده و بقتل رسانده است از این ساده‌ترمیشود؟ باید مواظبش باشیم و گردن بندرا هر کجا که مخفی کرده بدست بیاوریم این تنهامدرکی‌است که‌ماوسیله‌آن‌میتوانیم‌ثابت کنیم‌فدریك قاتل‌است.

پزشك مدتی فکر کرد و بعد گفت:

ـ ناخدا درست‌است.. بله درست است که تمام‌مدارك موجود علیه فدریك گواهی میدید. حتی وقتی که‌اواینجا نزد شما بود، مامورین کابین اورا جستجو کردند ویك دستکش

پیدا کردند. ولی همیشه دراینگونه ماجراها، بخصوص که در یك کشتی مسافربری ودروسط یك دریای‌بزرك روی‌میدهد، قطعاپای عده دیگری هم درمیان‌می‌آید. من نظرم اینست که دامنه تحقیقات خود را وسیع تر کنیم. پس از آنکه کشتی ببندر برسدو روزنامه‌نگاران‌از این‌ماجرامطلع شوند، خیلی بضرر شرکت کشتیرانی‌ما تمام‌میشود بهمین‌دلیل نظرمن‌اینست که‌طی‌چهار روز دیگری که در دریا هستیم قاتل اصلی را پیدا کرده وبمحض رسیدن ببندر اورا تحویل مقامات قضائی دهیم.

ناخداجواب‌داد:

ـ فدریك میگفت که بجوان دور گه‌ای که در کشتی است مشکوك می‌باشددستوردهید، دفتری‌را که نام مسافرین کشتی در آن ثبت شده است برای من بیاورند.

پزشك از ناخدا خداحافظی کرد وهنگامی که‌باتاقش میرفت بمعاون ناخدا گفت که دفتر را برای ناخدا ببرند.. کاپیتان تاپاسی از شب گذشته مشغول فکر بود وصبح‌روز بعد، خیلی زودتر ازمعمول بدر کابین ماری رفت وچند ضربه بدر

زد.ماری که‌هنوز درخواب شیرین صبحگاهی بود، باتعجب چشم گشود. خمیازه‌ای کشید وغلتی‌زد وپیراهنش راپوشیدو در کابین را گشود.

ـ کاپیتان گفت :

ـ خانم‌ماری‌معذرت‌میخواهم که‌صبح باین‌زودی‌مزاحم شدم. ولی موضوع مهمی بود که مجبورم کرد ـ شماچه مدت است که باآقای کاپوتهاراج آشنا هستید؟

ماری، همانطور که‌یك صندلی پیش‌می کشید تاکاپیتان روی‌آن بنشیند گفت:

ـ مدت زیادی نیست . . از دیروز بعد از ظهر تاحالا..

ـ خوب از اوچه میدانید؟

ـ چیززیادی نمیدانم. مادرش انگلیسی‌است‌وپدرش‌از ثروتمندان هندوستان‌محسوب میشود که‌یکماه‌قبل در گذشته واینك کاپوتهاراج برای گرفتن ارث خود وآوردن مادرش به هندوستان میرود . . راستی چرا این سئوالات را از من می کنید ؟

ـ معذرت میخواهم که ناراحتتان کردم ماجرای قتل شب گذشته را که بخاطر دارید ـ جوانی که با مقتوله بوده بکاپوتهاراج سوء ظن برده واورا قاتل اصلی میداند!

ماری فریاد کوتاهی کشیدو گفت:

ـ مگر.. مگر ممکن است این مرد مهربان قاتل باشد.. نه.. منکه این موضوع را باور نمی کنم.

کاپیتان خواست سئوال دیگری بکند که در اتاق باز شد وکاپوتهاراج وارد اتاق گردید. نگاهی بکاپیتان وماری انداخت و گفت:

ـ عجب.. نمیدانستم مهمان دارید.

کاپیتان سلام نظامی دادوازاتاق خارج شد. چیزی در دل ماری وسواس ایجادمیکرد. هراسی ناشناخته بقلبش چنك انداخته بود.

کاپوتهاراج گفت:

ـ آمده‌ام ازشمادعوت کنم که صبحانه را مهمان من باشید ممکن است؟

ماری که تمام حواسش جای دیگر بود ودر اطراف قتل

می‌اندیشید متوجه دعوت کاپوتهاراج نشد. مردمجدداد‌عوتش را تکرار کرد وماری شتابزده جواب داد :

ـ نه.. امروزمن‌خیلی دیرصبحانه میخورم.،میخواهم کمی بخوابم ...

ـ مثل اینکه حال شماخوب نیست.. احتیاج بچیزی ندارید؟ میخواهید پزشك کشتی راخبر کنم..؟

ـ نه... نه. متشکرم..

کاپوتهاراج از کابین ماری بیرون‌آمدو بسالن رفت. با اشتهای کامل صبحانه خوردو بعرشه‌باز گشت. ازآفتاب‌خبری نبودوابرهای‌سیاه‌آسمان‌راپوشانده‌بود. نسیم سردی که‌میوزید انسان را مجبور میکرد که عرشه را ترك گوید ـ معهذا کاپوتهاراج‌روی صندلی راحتی، همانجا که‌روز گذشته ماری نشسته بود، نشست و به امواج ناآرام که خبر از توفان‌شب گذشته داشت، خیره شد ، هنوز چند دقیقه‌ای از آمدن او نگذشته بود که مردی باونزدیك شد وروی صندلی دیگری که در آن نزدیکی قرار داشت نشست و به کاپوتهاراج گفت:

ـ رفیق‌چطوری میخواهی گردن‌بندرااز کشتی بیرون ببری؟

کاپوتهاراج بسرعت‌رویش رابر گرداند وبمردناشناس نگریست وغرید:

ـ دیوانه‌شده‌ای؟ ازچی‌حرف‌میزنی؟

ناشناس باصدای بلندخندید:

ـ گوش کن‌رفیق.. من‌آدم درستی نیستم.. اما مثل تو مرتکب قتل‌نشده‌ام. توهمه حساب‌ها را کرده بودی جزاینکه جوانی که بامقتوله‌صحبت میکرده، یك‌کارآگاه‌خصوصی‌است ومامور حفظ جان مقتوله بوده است. تواینرا نمیدانستی‌ومن میدانستم. از بخت‌بد، توماجرا راطوری جور کردی که همه باومظنون شوند، در حالیکه اگر کاربجاهای باریك برسد، اوخود رامعرفی میکندوبادلایلی که‌ارائه‌میدهد، ثابت‌میکند که‌مامور حفظ‌جان مقتوله بوده همین کافی است که اوراازهر گونه اتهامی برهاندو تمام سوءظن مامورین را متوجه‌تو کند .. من حاضرم باتوهمکاری کنم بشرط اینکه نیمی از جواهرات را بمن بدهی ..!

کاپوتهاراج، کنترل اعصابش را از دست داد، از روی صندلی‌پریدومشت‌محکمی زیرچانه‌مردناشناس زد، بطوریکه مرد باصندلی ازپشت‌سر بر گشت وروی عرشه درغلطید ـ اما خونسردی خود را از دست نداد. ازجا بلند شد و در حالیکه لباسش را مرتب میکرد گفت:

ـ بسیار خوب .. حالا که حماقت بخرج میدهی من حرفی ندارم.. اگر احتیاج بکمك پیدا کردی بکابین شماره ۳۶ بیا.. خداحافظ.. کاپوتهاراج بعداز رفتن‌مرد،مدتهافکر کرد. این‌مرد کی بود؟ چه منظوری داشت؟ ولی فکرش به جائی نرسید،از جابلند شدوبه‌کابین‌خودرفت وروی‌تختخواب خوابید ..

نزدیك ظهر بود که برای‌خوردن ناهار به‌سالن کشتی رفت. ماری تنها نشسته بود ـ کاپوتهاراج یکسره به‌سرمیزاو رفت ونشست :

ـ حالتان خوب شد؟

ـ کسالتی نداشتم . فقط قتل دیشب مانع خواب من شده بود، میخواستم کمی بخوابم ..

ـ آه... چه‌افکاری.. از اینگونه اتفاقات‌همیشه روی میدهد، ما نباید مسافرت لذت بخشمان را بخاطر حادثه‌ای که روی داده خراب کنیم.. راستی من‌پیشنهادی دارم، شما میخواهید درهندوستان چکار کنید؟

ـ من؟کاری که همه کس میکنند. یعنی شگفتی‌های هندوستان رابه‌بینم..مدت مرخصی‌خودرا با مطالعه‌و گردش بپایان برسانم وبانگلستان باز گردم.

ـ بسیار خوب فکری است،چه‌مدت مرخصی‌دارید؟

ـ یکماه.. چرا این سئوالات رامی کنید؟

ـ پیشنهاد من اینست که شما این یکماه را میهمان من باشید. قطعا مادرم از دیدن شما خیلی‌خوشحال‌میشود.. ما املاك زیادی داریم که‌بسیاری ازآنها دروسط جنگل‌های سرسبز وخرم هندوستان‌قراردارد. او راهنمای خوبی‌است، برای من وشما که‌میخواهیم‌دیدنی‌های هندوستان را ببینیم. موافق هستید؟

ماری که از ته‌قلب خـوشحال شده بود ، در حالیکه می‌خندید جواب داد:

ـ بهتر از این نمیشود. با کمال میل قبول میکنم.. کی بهندوستان می‌رسیم.

ـ پس فردا صبح.. اکنون من بسلامتی میهمان زیبایم یك لیوان آبجومی نوشم.

در تمام مدتی که آنها باهم حرف میزدند فدریك، با دقت ماری وکاپوتهاراج را می‌نگریست و گاهگاهی نیز چیزهائی یادداشت میکرد. ناگهان کاپوتهاراج متوجه شد، مرد ناشناسی که آنروز صبح روی عرشه کشتی با اوحرف زده بود، بمیز فدریك نزدیك شد وهردو از سالن خارج شدند. کاپیتان کشتی نیز بادقت فدریك، مرد ناشناس وکاپوتهاراج و ماری را می‌پائید.. مثل اینکه میدانست بازحادثه‌ای درشرف وقوع است.

☆☆☆

ـ کاپیتان.. یکی ازمسافرین کشتی ناپدید شده‌است مسافر کابین شماره سی‌وشش..

کاپیتان که تازه از خواب برخاسته بود، مثل برق گرفته‌ها برجای خود خشکش زد. لحظاتی چند بملوانی که

این خبررا باو داده بود بهت‌زده نگاه کرد و بعد تقریبا فریاد زد :

- چطور..؟ چطور ناپدید شده؟.. یعنی چه..؟

- قربان نیم‌ساعت پیش، طبق معمول، کلیه مسافرین کشتی‌را به‌سالن‌احضار کردیم.. زیرا تاشب‌سواحل‌هندوستان پیدا خواهد شد.

مسافرین را احضار کردیم تاورقه‌های اظهار نظرراپر کنند.. همه مسافرین آمدند جز مسافر کابین سی‌وشش.. کسی‌را بکابین سی‌وشش فرستادیم ولی‌از او خبری نبود.. با مراجعه بدفتر، فهمیدیم نامش«بلاك»است. با بلند گوچندین مرتبه صدایش کردیم، ولی بی‌فایده بود. تمام کشتی‌راجستجو کرده‌ایم.. درآخرین‌لحظه‌متوجه شدیم که‌شیشه‌قطور کابین او شکسته است‌و..

هنوز ملوان حرف‌میزد که‌فدریك‌سراسیمه وارد اتاق شدو گفت:

کاپیتان.. این‌وضع غیر قابل تحمل است.. من باید موضوعی را با شما در میان بگذارم . . مردی که ناپدید

شده ..

کاپیتان بافریاد بلندی حرف‌اوراقطع کردو گفت:

ـ بله.. آقای فدریك.. بله.. مردی که ناپدیدشده ، همان کسی است که دیروز ظهروارد سالن شد، مدتی‌با شما مذاکره کرد وبعد باهم ازسالن خارج شدید همان موقع‌دل من گواهی‌داد که باز باید حادثه‌ای روی دهد. اما من‌احمق بفکرم‌نرسید که شمارا تحت نظر بگیرم.. آن‌مردهر که‌بود از ماجرای قتل اطلاع داشت. شما باظاهر فریبنده خوداورا فریب دادید. باهم‌بکابینش رفتید. در یك فرصت مناسب اورا بیهوش کردید وشیشه کابینش‌را شکستید واورا که‌بیهوش‌بود ازپنجره بداخل دریا افکندید.. بیچاره آن‌مرد تاحالاطعمه ماهی‌های دریا شده و دیگر کوچکترین اثری از او باقی نمانده است..

فدریك که بکلی کنترل اعصابش‌را از دست داده بود سرش‌را میان دو دستش گرفت وفریاد کشید :

ـ آفرین.. آفرین‌باین‌هوش‌وزیرکی شما..درست‌است که‌اوازجریان قتل‌مطلع بود، حتی‌میدانست که گردن‌بندرا

در کجامیتوان یافت. اما برای معرفی قاتل نصف بهای گردن بند را مطالبه میکرد . و منکه خیال میکردم او شیادی بیش نیست، تهدیدش کردم که اگر واقعا قاتل را می‌شناسد و معرفی نکند، درهندوستان اورا بعنوان شریك جرم تحویل مقامات قضائی خواهیم داد و بعد اورا ترك کردم.. شما باید این فکر را که من قاتل آن زن هستم از مغزتان بیرون کنید.. کراوات من فقط براثر بی‌احتیاطی و همان موقع که روی جسد خم شده بودم تا ببینم زنده است یا نه خونین شده و شما بعلت خونی بودن کراوات من، خیال می کنید، من قاتلم، در حالیکه اینطور نیست.. نه.. تاشب بسواحل هندوستان میرسیم. بهتر اینست که دستور دهید، وسایل مسافرین کشتی را جستجو کنند.. کابین‌ها را بادقت بگردند. مطمئن باشید که گردن بند پیدا خواهد شد وشك نیست که گردن بند در چمدان هر مسافری پیدا شود اوقاتل است .

فدریك در اتاق ناخدارا محکم بهم کوبید و خارج شد و یکسره روی عرشه کشتی رفت. او احتیاج به‌هوای آزاد داشت . سرش دردمیکرد. میخواست چند نفس عمیق بکشد..

تقریبا نیمی از مسافرین کشتی روی‌عرشه جمع شده بودند. هوا بسیار شورانگیز بود. آب صاف وآرام وهوا درخشان و آبی‌رنك بود. کاپوتهاراج وماری ، روی دو صندلی راحتی نشسته بودند چنان صمیمی و مهربان صحبت می کردند که گوئی زن‌وشوهر جوانی هستند که بماه عسل میروند.

کاپوتهاراج بماری گفت :

ـ ماری.. میدانی .. مادر من به هدیه علاقه فراوانی دارد.. من‌همیشه‌سعی کرده‌ام،اورابا دادن‌هدایای گوناگون متنوع وارزان قیمت شاد کنم . اصلا هدیه کلید آشنائی و دوستی با مادرم هست.. من از توخواهشی دارم..

ماری باخنده پرسید:

ـ چه خواهشی ؟ اگر بتوانم بـا کمال میل انجـام میدهم .

ـ ببین ماری، من ازتو خیلی خوشم آمده .. تو تنها دختری هستی که توانسته‌ای نظرمراجلب کنی. تمام شرایط یك همسر ایده‌آل درتو جمع است..

ماری سرخ شد و سرش‌رابزیرانداخت. گرمای‌تندی

در تن خود احساس کرد. کاپوتهاراج خودش‌را کمی بطرف او کشیدو به‌حرفش ادامه داد:

- من‌خیلی دلم‌میخواهد، همانطور که من ازتوخوشم آمده ، مادرم نیز تو را بپسندد . بهمین دلیل میخواهم از ضعف او درمورد دریافت‌هدایا استفاده کنم..

کاپوتهاراج سپس‌ازجا برخاست ودست‌ماری‌را گرفت و گفت:

- بیا.. من هدیه کوچکی از لندن خریداری کرده بودم. این‌هدیه‌را بتو میدهم تاوقتی به‌هندوستان‌رسیدیم، در همان دقیقه اول برخورد توهدیه‌را باو بده .. .

ماری از جا برخاست . دو نفری بکابین کاپوتهاراج رفتند و کاپوتهاراج از درون‌چمدانش یك بسته کوچك‌را بیرون آوردو بماری‌دادو گفت:

- اینرا درون چمدانت‌بگذار .. یك‌جفت کفش‌است از آن نوع که‌مادرم خیلی دوست‌دارد ..

ماری‌بسته‌را گرفت و بکابین خودش رفت . در راهرو ناگهان‌فدریك‌رادید که‌با آن‌چشمان‌مرموزش اورا مینگرد.

فکری‌مثل آتش بمغزش افتاد. شاید درون این‌بسته، گردن بند گرانبهای مقتوله باشد! شاید کاپوتهاراج‌میخواهدبوسیله او گردن‌بندرا از کشتی خارج کند.. وای کدا گر گردن‌بند را درچمدان اوپیدا کنند! آنوقت او را باتهام قتل دستگیر می کنند وتا بخواهد ثابت کند که اوقاتل نیست ، مرخصیش بهدر رفته است. اصلا از کجا معلوم که دریك کشورغریبه، بدون آشنا، بدون وکیل مدافع ، بدون اینکه زبان قضات دادگستری‌را بداند. بتواند ثابت کند کدقاتل‌نیست.. هنوز بسته دردستش بودومثل آتش دست‌های‌اورا میسوزاند. ترس برقلبش چنك‌انداخته‌بودوهراسی‌بزرك، مثل‌طوفانی‌سهمگین اورا میلرزاند. بالاخره تصمیم گرفت بسته‌را بگشاید . اگر گردن‌بند درون بسته بود، فورا کاپیتان کشتی‌را ازموضوع مطلع میساخت.

خوشبختانه وقتی‌او بابسته‌از کابین کاپوتهاراج خارج میشد، فدریك اورادیده بود ومیتوانست شهادت بدهد که‌این بسته‌را کاپوتهاراج باودادهاست.

بسرعت لفاف روی‌بسته را باز کرد. یك جعبه کوچك

چوبی بود . دست های ماری میلرزید . سخت دچار هیجان شده بود . قلبش باشدت بیشتری می‌تپید، جعبه‌را کمی زیرورو کرد. بعد باانگشت های‌لرزان درجعبه را گشود.

تاچند لحظه وحشت داشت که درون جعبه را بنگرد پس از چند دقیقه، نگاه سریعی بداخل جعبه انداخت.

اما درون جعبه جزیك جفت کفش‌بسیار ظریف‌ساخت فرانسه‌چیزدیگری وجود نداشت.

ماری، باعجله کفش‌ها رااز دورن جعبه بیرون‌آورد. خوب زیـروروی جعبه را دیـد ، داخـل کفش‌هـا را دست کشید.

آنوقت آهی‌حاکی از خوشحالی کشید و کفش ها را درون جعبه گذاشت و شرمنده وخجالت زده با خود زمزمه کرد:

من‌بدبینم. بچیین مرد متواضع و مهربانی شك بردن، دیوانگی‌است... او نمی‌تواند قاتل باشد.ازآن گذشته مردی که‌برای گرفتن‌میلیونهاارث مسافرت‌میکند ، احتیاجی‌ندارد که‌بخاطر یك گردن‌بند مرتکب‌قتل زنی پیرشود.

جعبه را مجددا در لفافش پیچید و آنرا درون کیفش گذاشت. مقابل آینه ایستاد. روژ کم رنگی بلبهایش مالید، سرش را شانه زدواز کابین بیرون آمد وبسالن رفت. مسافرین قتل زن ثروتمند وناپدیدشدن مسافر کابین سی‌وشش راازیاد برده بودند و باشور و هیجان در مورد عجایب هندوستان، مرتاضها، معابد بودائیان، رودخانه کنك وسوزاندن مرده‌ها بحث میکردند. در همین موقع فدریك ناخدای کشتی را به گوشه‌ای کشید و گفت:

ـ خواهش میکنم بامن باتاق ماری بیائید..

ناخدا خنده تلخی کرد و جواب داد:

ـ لابد حالا باین دخترزیبا وجوان شك برده‌اید، اینطور نیست ؟

ـ کاپیتان خواهش میکنم.. خواهش میکنم همین یکبار بحرف من گوش کنید...

ـ آقای فدریك باید بشما بگویم باهمه تلاشی که می کنید تاقتل را بگردن دیگران بیاندازید، من بمحض رسیدن ببندر شما را تحویل مامورین پلیس میدهم.

فدریك ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- اشتباه می کنید... من نمی‌توانم قاتل باشم!

- چرا؟ بچه دلیل شما نمی‌توانید قاتل باشید!

- خیلی ساده است. برای اینکه من کارآگاه هستم و مامور حفاظت جان خانم آنت وجواهرات او بودم ویك لحظه غفلت من موجب شد که اوجانش راازدست بدهد.

- چی؟ شما.. کارآگاه هستید؟

- بله... نگاه کنید، اینهم کارت شناسائی من...

فدریك از جیبش یك کارت شناسائی بیرون آورد و بناخدا نشان داد. کاپیتان باخشم گفت:

- پس چرا تاحال این موضوع راپنهان کرده بودید؟

برای اینکه قاتل در کشتی است واگر می‌فهمید بایك کارآگاه سروکاردارد، حتما در صدد طرح نقشه برمی‌آمد.. درحالی که او باخیال راحت ازاینکه مامورین کشتی، هیچگونه اطلاعی از جریانات جنائی ندارند، آزادانه میگردد ونقشه دیگری طرح نمی کند.

- خوب حالا شما می گوئید، چکار کنیم؟ چه نقشه‌ای

دارید؟

ـ باید اتاق ماری را جستجو کنیم . من حدس میزنم گردن‌بند در کابین ماری‌است.

ـ شما میخواهید بگوئیدماری‌قاتل‌است؟

ـ نه‌آقای‌کاپیتان..وقتی‌من‌ومقتوله‌راجع بجواهراتش صحبت میکردیم، همان مرد دورگه که نامش کاپوتهاراج است، از صحبت‌های مامطلع شد وفهمید که گردن‌بندمقتوله خیلی‌قیمت دارد.در یك فرصت‌مناسب‌اورا بقتل‌رساندو گردن بندش را سرقت کرد.

بعدبا این‌دخترساده‌وزیبا که هنوزتلخ‌وشیرین‌روزگار را نمیداند، طرح دوستی ریخت. امروزهم باوهدیه‌ای داد. حتما درون بسته‌ای که‌کاپوتهاراج بماری‌داده گردن‌بندوجود دارد. بهمین‌دلیل‌است که‌من‌میگویم‌برویم‌اتاق‌ماری راجستجو کنیم .

کاپیتان بلافاصله معاونش را احضار کرد و گفت:

ـ درهای راهرو را ببندید و بهیچکس اجازه ندهید وارد راهرو شود . . . آنوقت باتفاق فدریك به کابین ماری

رفتند .

خیلی‌زودبسته را یافتند ودرآن را گشودند. امادرون جعبه جزیك جفت کفش زنانه چیز دیگری وجود نداشت. کاپیتان که‌نمی‌توانست جلوی غیظ خود رابگیرد گفت:

ـ حالا چه‌میگوئید آقای فدریك؟

فدریك‌هما نطور که‌جعبه‌رامی‌نگریست‌جواب‌داد:

ـ نمیدانم . نمیدانم... منهم گیج شده‌ام..

کفش‌هارا درون‌جعبه گذاشت‌ومشغول بستن‌لفاف‌شد. ناگهان جعبه‌ازدست‌فدریك‌رهاشد وروی‌زمین افتادوصدائی مانند بهم خوردن چند شیشه بگوش رسید . فدریك فریاد زد :

ـ شنیدید... شنیدید . . . این جعبه یك کف سری دارد . . .

هردو بهیجان آمده بودند .. جعبه را بخوبی بررسی کردند و فدریك‌درانتهای جعبه چشمش‌بیك موی‌زنانه‌افتاد. موی بلند و قهوه‌ای رنك، موی راگرفت‌و کشید. تا کشید، کف جعبه کنار رفت و زیرآن گردن بند درخشان وخیره

کننده نمودارشد. فدریك باخوشحالی گفت:

ـ دیدید حدس من خطا نکرد.. دیدید قاتل کاپوتهاراج است . .

کاپیتان باعجله بطرف در رفت. فدریك جلویش را گرفت و گفت :

ـ کجا؟... با این عجله میخواهی چکار کنی؟

ـ معلوم است، میخواهم دستور بدهم اورا درانبار کشتی زندانی کنند ...

ـ نه آقای کاپیتان بازهم میخواهید اشتباه کنید . . چگونه میتوانید ثابت کنید که بسته را کاپوتهاراج بماری داده است.. اگراینطور بی‌احتیاط رفتار کنید، این دختر بی گناه را بدام انداخته اید ...

ـ نظر شما چیست؟ می گوئید چکار کنیم!

ـ خیلی ساده. ما گردن بند را ازدرون جعبه برمیداریم. جعبه رامثل باراول می بندیم وسرجایش میگذاریم. وقتی کشتی بساحل رسید، این دو را تحت نظرمی گیریم. شك نیست که کاپوتهاراج بسته رااز ماری پس می گیرد. آنوقت سربزنگاه

مامی‌رسیم‌واو زاباتهام قتل دونفر و سرقت‌از مقتوله دستگیر می کنیم..

ـ فکرخوبی‌است... موافقم..

جعبه راماننداول‌بستندواز کابین‌خارج‌شدند وبسالن رفتند. ماری و کاپوتهاراج باریتم ملایم‌تانگو می‌رقصیدند و هردو شادوخندان بنظر می‌رسیدند..

☆ ☆ ☆

بلندگوی کشتی اعلام کرد:

ـ مسافرین عزیز، سفر ما بپایان رسید . امیدواریم از این سفر خاطره خوشی داشته باشید . . . سفر بخیر دوستان ما . . .

همه مسافرین‌چمدان‌های خود رابرداشتند واز کشتی پیاده‌شدند. دربندرغوغائی بپاشده‌بود، باربران هندی‌باهیاهو وجنجال زیادی چمدانها را از دست مسافرین میگرفتند... کاپوتهاراج‌قبل‌ازآنکه‌از کشتی پیاده‌شود، تکه کاغذی‌بدست ماری دادو گفت:

ـ ماری‌آدرسم راروی کاغذنوشته‌ام... من‌قبلا میروم

تا تومادرم را غافلگیر کنی... خداحافظ فردا صبح منتظرت هستم...

کاپوتهاراج چمدانش را برداشت و بسرعت از کشتی خارج شدودرمیان جمعیت ناپدید گردید. ماری نیز بدنبال او از کشتی پیاده گشت و سوار تاکسی شد و به‌راننده گفت:

ـ لطفا مرابیکی ازهتل‌ها برسانید.. هتل‌های ارزان قیمت ...

تاکسی براه افتادو یکربع بعدمقابل هتلی‌توقف کرد. ماری اتاقی گرفت وچون خسته‌بود. فورابخواب رفت.

روزبعد خیلی زودازخواب برخاست. نگاهی بآدرس انداخت وبعد جعبه‌ای راکه کاپوتهاراج باوداده‌بودبرداشت و ازهتل بیرون‌آمد.

ماری هیچ متوجه نشد که فدریك قدم‌بقدم دنبال او حرکت میکند. ماری از روی آدرسی که داشت فورا خانه کاپوتهاراج راپیدا کرد وازاینکه اودر چنین خانه محقری زندگی میکند تعجب نمود.

اودرخیال خودش، خانه کاپوتها راج را یك‌قصر،از قصرهای افسانه‌ای مهاراجه‌های‌قدیم مجسم کرده بودوا کنون که بایك‌خانه کوچك و کثیف برخورد میکرد، نمی‌توانست ازاظهارتعجب خودداری کند.

چندضربه‌بدر زد، برخلاف‌تصورش، زنی کثیف‌وژنده پوش دررا گشودو گفت:

ـ باکی کار دارین

ـ باآقای کاپوتهاراج ...

ـ فعلاخانه نیستند . . . بمن گفتنداگر شما مراجعه کردید، بسته‌راازشما بگیرم..

ماری لحظه بلحظه برشگفتیش افزوده میشد.هیچ‌نمی توانست تصور کند که بااوچنین رفتاری کنند. بادلی‌شکسته وافسرده، بسته‌رابدست‌زن‌دادوخودبهتل بازگشت.

تاظهر بکاپوتهاراج فکر کرد. یعنی‌چه؟ مگرنه‌اینکه اوازمن دعوت کرده بود تاتمام مرخصی خود را درخانه‌آنها بگذرانم... پس‌چه شد؟ حتی در خانه منتظر من نماند... حتی مادرش جلونیامد...راستی چرااو بمستخدمه بی‌تربیت

خود گفته بود که بسته‌را ازمن بگیرد؟ مگر نه اینکه اوخواسته بود من شخصاً آن هدیه را بمادرش بدهم؟

ماری نمی‌توانست آرام بگیرد. این موضوع اوراسخت آزرده بود . غرورش جریحه دارد شده بود. میخواست بهر نحوی شده کاپوتهاراج را ببیند و بعد با نفرت از او روی بر گرداند. . .

سرانجام نتوانست طاقت بیاورد. مجددا از هتل بیرون آمد و بخانه‌ای که صبح رفته بود، مراجعه کردودر رازد. همان مستخدم دررا روی او گشود و با لحن زننده‌ای گفت:

- باز که توهستی؟ دیگرچکار داری؟ باز هم بسته‌ای آورده‌ای ؟

ماری از کلام انگلیسی ناشیانه‌ای که مستخدم صحبت میکرد، نفرت کرد. اخم‌هایش رادرهم کشیدو گفت:

- میخواستم ببینم آقای کاپوتهاراج به‌خانه آمده‌است یا نه ؟

- خانوم... کاپوتهاراج حقه‌باز، فقط برای یکساعت اینجا را اجاره کرده بود. بعد هم بدون اینکه اجاره‌اش را

بدهد، آمد بسته را گرفت و رفت. همین و بس... فهمیدید؟

ماری خیال کرد، گوشهایش کلمات راعوضی می‌فهمد. تصور کرد آنچه را که می‌شنود، خواب وخیالی بیش نیست. باورش نمی‌آمد که آن مرد مهربان بطور ناگهانی، چنین مرموز و عجیب ازآب درآید.

با ناامیدی سرش‌راپائین انداخت و بطرف هتل باز گشت. اودرقلبش نسبت باین‌مرد دور گه، احساس محبت میکرد. با تمام وجودش میخواست که آنچه را که دیده و شنیده است یك شوخی بیشتر نباشد. احساس‌میکرد که نیازدیدن کاپوتهاراج تمام قلبش را پـر کـرده است . بغض گلـویش را میفشرد . ناراحت بود. دلش میخواست کسی را پیدا کند وبااودرددل نماید...

☆☆☆

کاپوتهاراج یك سارق‌زبردست بین‌المللی بود که‌همه جاپلیس بین‌الملل‌در تعقیب‌او بود. اوازمدتهاقبل که‌خانم‌آنت‌را درلندن‌دیده بود، تصمیم داشت، گردن‌بند یك میلیونی او را سرقت کند. امافرصت مناسب پیش‌نمی‌آمد.

کاپوتهاراج که‌ازیك پدر هندی ومادرانگلیسی متولد شده بود، متوجه گشت که خانم آنت قصد دارد بهندوستان مسافرت کند. این بهترین فرصت بود. او میتوانست گردن بند خانم آنت را بربـایـد ، بـدون اینکه کسی متوجـه شود.

کاپوتهاراج اطلاع نداشت که خانم‌آنت یك‌کارآگاه خصوصی را برای مواظبت از جواهرات خود استخدام کرده و باخود بهندوستان می‌برد.

بلافاصله‌مشغول کارشد وفهمید که خانم‌آنت با کشتی «طلا» مسافرت میکند. بعد وقتی که‌خانم‌آنت برای تعویض لباس بکابین خود رفت ، کاپوتهاراج از موقعیت استفاده کرد وآهسته‌خودرابکابین رساندودر راباملایمت گشود، خانم‌آنت پشت بدر داشت ومتوجه ورود کاپوتهاراج‌نشد .

کاپوتهاراج ناگهان از پشت سردستش راروی‌دهان او گذاشت وکاردی راکه‌برای کشتن خانم‌آنت آماده کرده‌بود در پهلوی او فروبرد.

بعدمدتی همانطور خانم‌آنت رانگاهداشت تاکاملااز

پای درآید. بعد از آنکه متوجه شد خانم آنت مرده‌است، او راروی زمین خواباند، گردن‌بند را از گردنش گشودوخود را درون کابین انداخت.

لباسهایش را که خونی شده بود عوض کرد. کارد را درجیب لباسهای خونینش گذاشت و آنرادر کیف‌دستی کوچکی گذاشت و روی عرشه رفت و کیف را درون امواج پرتاب کرد.

کاپوتهاراج، قبل‌از اینکه وارد کشتی‌شود، جعبه‌ای‌ساخته بود که دو کف داشت. زیر کف اول، موی‌دم‌اسب را گذاشته که‌خیلی‌محکم‌بودودیر پاره‌میشد. وقتی‌این‌دم‌اسب‌رامیکشیدند کف‌اول که‌از جنس مخصوصی‌ساخته شده بود، مثل‌فنر کنار جعبه‌تامیشدو کف دوم نمودارمیگشت. کاپوتهاراج گردن‌بند رادر کف‌دوم جعبه‌پنهان کرد وبا ماری طرح دوستی ریخت تاجعبه‌راوسیله او از کشتی‌خارج کند.

کاپوتهاراج مطمئن بود که مامورین پلیس تمام اثاثیه مسافرین راجستجو خواهند کرد وبازمطمئن بود که‌هیچکس بماری سوءظن نمی‌برد و درجستجواز اسباب واثاثیه او، زیاد

وقت بخرج نمیدهند .

بهمین دلیل آدرس، یك زن‌هندی را که ازمدتها قبل می‌شناخت باوداد وباحیله‌ای که قبلا شرحش گذشت‌ماری را فریب‌داد. بعدجعبه‌را گرفت‌وفورا بیکی‌ازجنگل‌های‌هندوستان که دور افتاده وپرت بود و گذر کمتر کسی به‌آنجامیافتاد رفت.

کاپوتهاراج از شادی روی‌پای خود بند نبود . خیال میکرد، یك گردن‌بند یك‌میلیونی را باخیال راحت و بدون اینکه بدام‌بیافتد، بدست‌آورده‌است.

نقشه می کشید که‌بافروش گردن‌بند، مثل مهاراجه‌ها زندگی خواهد کرد.

وقتی‌بپناهگاه‌خود درجنگل‌رسید، باعجله درجعبه را گشود وهماندم مثل برق گرفته‌ها برجای خود خشکش زد. از گردن‌بند خبری نبود! کاپوتهاراج دیوانه شد. حتماماری براثر یك‌اتفاق ساده، کف مخفی را کشف کرده و بانهایت زرنگی گردن‌بند را تصاحب کرده‌است..

تمام نقشه‌هایش ، نقش بر آب شده بود . مدتی فکر

کرد. شك نداشت که ماری دریکی ازهتل‌های ارزان‌قیمت منزل خواهد کرد. فورا بشهر بازگشت. می‌بایست هرطور شده ماری‌را پیدامیکرد، اورا بچنگل میکشید و باشکنجه مجبورش میکرد که گردن‌بند راباوپس‌بدهد. ازآن گذشته ممکن بود که ماری گردن‌بندرا بپلیس بدهدوبگوید که او مرتکب قتل شده است.

اکنون ماری برای او یك دشمن خطرناك بود. می‌بایست هرچه زودتر اورا پیدا کرده‌وبقتل‌برساند اگر ماری رانمی کشت، جان خودش بخطر میافتاد.

فورا یك اتومبیل جیب کرایه کرد ویکسره به‌اداره جلب سیاحان‌رفت‌وآدرس تمام‌هتل‌های‌ارزان‌قیمت‌را گرفت. تاشب تمام هتلهارا گشت و وقتی که تاریکی برهمه‌جا سایه افکنده بود درهتل «کنك‌یا» ماری‌را یافت.

ماری بهت‌زده کاپوتهاراج‌را نگریست وبعد صورتش را برگرداند وبسرعت ازپله‌ها بالا رفت.

کاپوتهاراج نمیدانست این حرکت ماری بچه دلیل است. فورا دنبال او ازپله‌ها بالارفت‌وگفت:

ـ گوش کن ماری.. گوش کن.. میخواهم با تو صحبت کنم..

ـ حداقل میخواستی پیشخدمت بگوئی آن دروغ‌های بی‌سرو ته را تحویل من ندهد..

ـ کدام دروغ‌ها؟

ـ همینکه خانه‌را برای یکساعت اجاره کرده‌ای و کرایه‌اش را نداده‌ای..

کاپوتهاراج سرخ شد و گفت:

ـ ماری این فقط یك شوخی بود .. میخواستم ببینم تو بخاطر ثروت من، بمن ابراز علاقه میکنی یا اینکه واقعا بمن علاقمندی.. اگر غیراز این بود که بدنبال تو نمی‌آمدم.

ماری ایستاد .. او باز هم بسادگی همه حرف‌های کاپوتهاراج را قبول کرد. این دختر زیباوساده دل نمی‌توانست باور کند که بایك سارق زبردست و قاتل بی‌رحم روبروست.

کاپوتهاراج بماری گفت :

ـ ماری خوبم.. یکبار دیگر از رفتار زننده‌ام و از شوخی بی‌جای خود معذرت میخواهم.. بیا این سویچ اتومبیل

مرا بگیر وفردا بباغ بزرك من که دروسط جنگل‌های انبوه هندوستان‌قراردارد بیا..

کاپوتهاراج سپس آدرسش‌را نوشت وبا سویچ اتومبیل جیپ که کرایه کرده بود بدست ماری دادو گفت:

- بمن قول میدهی که فردا صبح بیائی .

- اگر بایك پیرزن بد اخلاق برخورد نکنم ، حتما می‌آیم..

- نه.. مطمئن‌باش که این بارقصد شوخی‌ندارم.

- بسیار خوب فردا ساعت نه‌صبح منتظرم‌باش..

کاپوتهاراج ازهتل خارج شد ویکسره بپناهگاه خود رفت.

فدریك که ازاتاق‌دیگر گفتگوی ماری‌وکاپوتهاراج را شنیده بود، بخوبی فهمید که این‌مرددور که چه‌نقشه‌شومی برای ماری کشیده‌است.

فدریك ، خیلی رود خوابید تافردا صبح بتواند، قبل از آنکه ماری ازخواب بیدار شود، آماده باشد .

☆ ☆ ☆

ماری شورت کوتاهی پوشیده بود، کروك اتومبیل جیپ را خوابانده بود و درحالی که یك تصنیف انگلیسی را زیرلب زمزمه میکرد، بطرف جنگل میراند.

او هیچ نمی دانست چه دامی در جنگل برای او گسترده‌اند. هرچه پیش میرفت، درخت‌های جنگلی انبوه‌تر ورفت‌وآمد کمتر میشد.

یکی دوبار بتصور اینکه راه را اشتباهی آمده‌است، از رهگذران هندی، راه‌را سئوال کرد، اماهمه تائید کردند که او راه را درست میرود.. ساعت ده بمحوطه بازی رسید که اطرافش‌را درخت‌های وحشی و سربفلك کشیده احاطه کرده بوه‌ند. جنگل چنان خاموش وخلوت بود که گوئی هرگز انسانی از آنجا عبور نکرده است.

ماری ترمز کرد ومتحیرچشم‌باطراف‌دوخت. ازقصری که کاپوتهاراج میگفت، اصلا خبری نبود. تصمیم‌بباز گشت گرفته بود که‌ناگهان‌ازمیان‌درختان‌انبوه‌جنگل کاپوتهاراج بیرون آمد، ماری خوشحال وخندان از اتومبیل پیاده‌شد و

درحالیکه دستش‌را تکان میداد فریاد زد.

- سلام کاپو..مرا بجنگل دعوت کرده‌ای..

کاپوتهاراج او را همراه خود بمیان درختان برد و گفت :

- از اینجا باید مدتی پیاده روی کنیم . زیرا قصر پدرم درست دروسط جنگل بنا شده‌است..

آنها یکربع‌ساعت‌وسط درختان‌راه‌پیمودندو برودخانه پر خروشی رسیدند . ناگهان کاپوتهاراج با لحن خشنی گفت :

- خوب بپایان نمایشنامه نزدیك شده‌ایم.. بگوببینم گردن‌بندراچکار کردی؟

ماری با حیرت به او نگریست و با رنگی پریده گفت:

- از چی صحبت میکنی؟ گردن‌بند کدامست..؟

- احمق خودت‌را بکوچه علی‌چپ‌نزن.. اگرنگوئی با گردن‌بندچکار کرده‌ای، تورا هم مثل آنت و آن‌مردفضول میکشم ...

ـ کاپو باور کن من نمیدانستم تو از چی حرف میزلی ..

ـ ماری بصلاح تواست که گردن‌بند را بمن بدهی.. من بخاطر این گردن‌بند، دونفر را کشته‌ام و حالا هم هیچ ترسی ندارم ازاینکه ترا بکشم‌فهمیدی؟

رنك از صورت ماری پریده بود. پاهایش میلرزید. حالا می‌فهمید که قاتل خانم آنت ومسافر کابین سی وشش، این مرد دورگه است. حالا کم کم‌ازموضوع سردرمی‌آورد. معهذا پرسید:

ـ مگر گردن بند پیش من بود که آنرا از من میخواهی؟

ـ بله.. گردن‌بند درهمان جعبه‌ای که بتودادم مخفی بود. اما وقتی جعبه‌را بخانه آن‌زن آوردی،اثری از گردن بند نبود..

ـ کاپو.. دست‌از سرمن بردار.. سوگند میخورم که من گردن‌بندرا ندیده‌ام ..

کاپوتهاراج بابشت دست سیلی محکمی‌بگوش اوزد

وفریاد کشید:

ـ خیال میکنی میتوانی مرا فریب‌دهی؟ زودباش بگو گردن‌بندرا چه کرده‌ای..

ماری ناگهان پابفرار گذاشت. فریاد می کشید :

ـ کمك.. کمك کنید.. کمك کنید..

کاپوتهاراج بسرعت بدنبال او می‌دوید . چشم‌هایش رنك خون گرفته بود. رگ‌های گردنش بیرون‌زده بود..

ماری پایش بشاخه درختی گیر کردوروی زمین‌افتاد. کاپوتهاراج خودرا روی او انداخت ودستهایش‌را دور گلوی او حلقه کرد و با تمام‌قوا فشرد .

صورت ماری سیاه شد. چشم‌هایش ازحدقه بیرون‌زد. راه تنفسش مسدود شده بود. داشت خفه میشد.در این‌هنگام دودست قوی شانه‌های کاپوتهاراج راگرفت و او را از روی ماری بلند کرد. کاپوتهاراج بسرعت‌عقب گرد کرد.مقابلش فدریك با مشت‌های گره خورده ایستاده بود . کاپوتهاراج که خودرا در خطر می‌دید ، بسرعت دست در جیب کرد تا کاردش‌را بیرون بیاورد اما فدریك باومهلت‌ندادو دو ضربه

پی درپی بشکم وچانه‌اش کوبید.

کاپوتهاراج با یك خیز بلند سرش را ببینی فدریك زد. خون تمام‌صورت فدریك رافرا گرفت.

اما بموقع توانست مچ دست کاپوتهاراج‌را که با کارد بسویش پائین‌می‌آمد بگیرد.

فدریك دست کاپوتهاراج‌را پیچاند و اورا روی زمین انداخت‌وپایش‌رازیرچانه او گذاشت‌وباتمام‌قوافشار داد. مرد دورگه پای‌فدریك‌را گرفت‌وبافشارشدیدی‌بطرف‌جلو کشید. فدریك‌ازپشت‌روی زمین افتاد. کاپوتهاراج باچالاکی غریبی روی او غلطید و کاردش را بالابرد. اما قبل از آنکه پائین بیاورد فریاد دردناکی کشید و از روی سینه فدریك پائین افتاد. فدریك که هنوز نمیدانست چه پیش آمده است از جا پرید و دید یك مار خطرناك دور پای کاپوتهاراج حلقه زده است. صورت مرد جنایتکار سیاه شده بود.. فدریك به‌عجله ماری را که بیهوش بود، روی شانه‌انداخت و بطرف محوطه‌ای که اتومبیل جیپ توقف کرده بود رفت..

وقتی ماری چشم‌هایش‌را گشود، فدریک را در کنار خود دید که بالبخند اورا می‌نگرد.. فدریک سرش راخم کرد و گفت:

-جانی بسزای اعمالش‌رسید، درجنگل دام‌خطرناکی برای شما کار گذاشته بود. بهمین دلیل فکر میکنم بدنیست که یک کارآگاه خصوصی در خدمت شما باشد. نقاط دیدنی‌هندوستان‌را بشما نشان دهد، موافقید؟

ماری خندید وجواب داد:

بله موافقم آقای فدریک‌ناجی‌من..

پایان

گردش لذت بخش با یک قاتل

گاهی در زندگی انسان حوادث عجیبی پیش می آید که آدم نمی داند اسمش را چی بگذارد.. باین فکر می افتد که آیا واقعا نیروئی ناشناخته، انسانها را بطرف هدف و انجام معینی میکشاند؛ سئوال می کنید علت این فکر چی است.. وچرا من اینطور فکر میکنم.. شما اگر هر اتفاقی را، هر حادثه‌ای را با دقت مطالعه کنید، می بینید گاهی این حوادث طوری روی داده که جز به اتفاق وصرفا تصادف، بهیچ چیز دیگر نمی توان آنرا تعبیر کرد.. ازجمله این اتفاقات، موضوع شگفتی است که برای من روی داد.. این حادثه آنقدر غیرقابل قبول وشاید هم دوراز عقل آدمی است که بسادگی نمی توان آنرا درست پنداشت.. به یك خواب و خیال بیشتر شبیه است تا به واقعیت .. شاید اگر این موضوع برای خودمن روی نمیداد، ودیگری آنرا برایم تعریف میکرد ، خیال مینمودم صرفا یك داستان خیالی است، ومسلما آنچه که خیالی است، دور از واقعیت

می‌باشد، همانطور که اطمینان ندارم، شما این‌داستان‌را که بنحوی غریب روی‌زندگی من‌اثر گذاشت ومرا تاپای جنون و دیوانگی کشاند، باور کنید..

اما برایتان قسم می‌خورم که سرسوزنی، رویا وتصور وخیال دراین‌داستان نگنجانده‌ام‌و هرچه هست باهمه‌غریبی وشگفتیش حقیقت‌محض است.. واقعیتی است که من آنرا باتمام وجودم احساس کرده‌ام.. حالا بهتر است،اصل‌موضوع رابرایتان تعریف کنم. شاید حقیقتی که‌در این داستان‌نهفته، شمارا مجبور بقبول آن کند..

دختری تنها بودم. کاملاتنها.. مادرم سالها قبل براثر یك بیماری طولانی در گذشت ومن وپدرم‌راتنها گذاشت.. پدرم یك سرهنك بازنشسته ارتش است که درجنك‌بین‌الملل دوم، براثر انفجار یك خمپاره هردوپایش رااز دست داده و اکنون سالها است که از خانه بیرون نمی‌رود و روی یك صندلی چرخدار زندگی میکند...

تازمانی که مادرم نمرده‌بود،من‌زندگی راحت‌وتقریباً خوشی‌داشتم ...امااز چهارسال قبل،من مجبورشدم، مواظبت

ازپدر علیلم را بعهده بگیرم..

میدانیدچقدر دردناك است که دختر جوانی، دختری که بیشترازشانزده سال ندارد، تمام مدتش‌رادرخانه بگذراند، غذا بپزد، چرخ یك پیرمردعلیل رابااینطرف وآنطرف ببرد، برای اینکه‌اوتنها نباشد، از خانه بیرون نرودومدام‌پای‌صحبت او که فقط در اطراف ارتش، جنك وخونریزی است، بنشیند وباین حرفهای یکنواخت و کسل کننده، گوش فرادهد. بله زندگی من اینطوری می گذشت وهیچ چاره‌ای هم‌نداشتم..

چهار سال باین طریق سپری شد . .. من بیست ساله شدم. امادرزندگیم، کوچکترین تنوعی بوجود نیامد..

درهمسایگی مازنی‌زندگی‌میکردبنام‌خانم (مان)این خانم ، تنها کسی بود که گاه گاهی بدیدن مامی‌آمد ومرا از دنیای بیرون مطلع میساخت..

من خیلی کم وبندرت از خانه بیرون میرفتم. زیرا نمی‌توانستم پدرم‌راتنها بگذارم. . اغلب روزنامه می‌خواندم. خبرهای‌صفحه حوادث رامطالعه میکردم‌وباتماشای‌تلویزیون خود را سرگرم میداشتم . . آنروز ، صبح وقتی از خواب

برخاستم، دیدم برخلاف روزهای قبل، آفتابی دل انگیز تابیده است.. آفتاب آنقدر جانبخش و دل انگیز، گرم ومطبوع بود که حتی من افسرده را ، جانی تازه بخشید. . . تصمیم گرفتم آنروز را از خانه بیرون بروم و بگردش وتفریح بپردازم... بهمین دلیل باعجله صبحانه پدرم را آماده کردم و جلویش گذاشتم، همانطور که صبحانه را می‌خورد، از او پرسیدم:

ـ پدر... اگر امروز بامن کاری نداشته باشی ، از خانه بیرون میروم و کمی تفریح میکنم..

پدرم باخوشروئی گفت:

ـ بله دخترم. حتما برو. توخیلی کم ازخانه بیرون میروی. در حقیقت خودت رازندانی کرده‌ای.. تواسیر من شده‌ای و این موضوع برای سلامتی وشادابی تومضراست.. حتما برو و امروز را تفریح کن... روز درخشان زیبائی است..

باعجله غذای ظهراورا آماده کردم، روزنامه‌های مورد احتیاجش را دم دستش گذاشتم واورا بوسیدم واز خانه بیرون آمدم. در آپارتمان خانمان رازدم وبخانمان سفارش کردم که مواظب پدرم باشد. بعدباخیال راحت وبدون اینکه هدفی

داشته باشم از خانه بیرون آمدم...

آفتاب نیم گرم ولذتبخش بهاری، خیابانهای سرمازده لندن رامنور نموده بود. بدون اینکه واقعاهدف مشخصی‌داشته باشم درخیابانهای شلوغ و پرغوغای‌لندن بقدم زدن‌پرداختم.

براستی برای من که‌همیشه عادت کرده بودم، در را بروی خود ببندم و در دریای رویاهایم فرو روم چقدر قدم زدن درخیابانهای پرجمعیت، درآن هوای لطیف وپرطراوت جالب و متنوع بود.

درآن روز من‌قصد داشتم که‌نشاط و شادمانی خود را درمیان مردمی که باواقعیت مانوس بودند، بیابم... مردمی که فعال بوده‌حرکت‌میکردند، می‌خندیدند، عشق‌می‌ورزیدندو بالاخره زندگی میکردند.

گاهی مدتی بی‌حرکت در پشت ویترین‌های مغازه‌ها می‌ایستادم‌و بانگاه تحسین آمیزی‌بمحتویات‌آن خیره‌میشدم و زمانی با کنجکاوی عجیبی بگفتگوهای رهگذران گوش می‌دادم واز این کارها لذت می‌بردم.

آنروز حس‌میکردم که قلب خاموشم بوسوسه احساس

عجیب وناشناخته،سخت می‌تپد.. مثل پرنده‌های سبك‌بالی بودم که گاهی بروی چمن‌های سبز می‌دویدم وزمانی بهت‌زده بدسته گل‌های گل‌فروشها خیره می‌شدم.

سرانجام برای رفع خستگی‌سوار اتوبوس دوطبقه‌ای شده ودرصندلی جلوی طبقه دوم نشستم وبادقت برفت وآمد مردم ووسائل نقلیه نگاه کردم.

در خیابانها جمعیت کثیری مثل مور و ملخ درهم می‌دویدند.. شاید بعلت این بود که آنروز خورشیدانوار حرارت‌بخش وزرینش رابیدریغ‌درشهر سردلندن میریخت.. شهری که شش‌ماه ازسال هوای مه‌آلود و مرطوبش انسان را غمگین وافسرده‌میسازد.

بی‌اختیارنگاهم‌بروی چهره عبوس‌مردی که‌درصندلی طرف دیگر نشسته بود، خیره ماند ، او نیز مثل من‌بحرکات عابرین نگاه میکرد . قیافه‌اش کاملا آشنا بنظر می‌رسید. خیلی آشنا.. مثل این بود که‌شب‌قبل اورا دیده بودم..

ناگهان دریافتم خود اوست!.. همان قاتلی که سالها پلیس درتعقیبش بود..همان‌قاتل‌بی‌رحمی که برای‌دستگیریش

جایزه تعیین کرده بودند.. بهت‌زده باو نگاه‌میکردم، بچهره گندمگونش، بموهای خرمائی رنك نامرتبش.. وسپس بچشم های مشکی ودرشتش که با تعجب بمن نگاه میکرد.. نگاهش بقدری تیز و نافذ بود که لرزه محسوسی در تمام وجودم احساس نمودم.

سرم را بزیز افکنده وقیافه‌اش را با تصویری که شب قبل در تلویزیون دیده بودم ، مقایسه کردم نمی‌دانم صفحه تلویزیون تار بود ویا آن که من اشتباه میکردم . زیرا بین اووآن عکس که من دیده بودم یك تفاوت کلی بود وآن اینکه آن عکس خیلی ترسناك ورعب انگیز بنظر میرسید، حال آنکه چهره آن مرد خیلی موقر و باصلابت می‌نمود.

باردیگر به‌سیمای جذاب اونگاه کردم .. با اینکه اجزاء صورتش کاملا شبیه عکس آن قاتل بود ، معهذا ابدا نمی‌توانستم خودرا قانع کنم که اویك قاتل بیرحم باشد.

در ایستگاه داکی ناگهان بمنظورپیاده شدن ازجای برخاست ومن نیز بدون آنکه خودبدانم‌چه‌میکنم، بدنبالش براه افتاده‌واز اتوبوس‌پیاده شدم.

خیابانها بی‌نهایت شلوغ وپرجمعیت بودوبرای‌اینکه زد اوراگم نکنم، شانه‌بشانه‌اش راه میرفتم.

سرانجام درخیابان «آمه» بدرون یك‌کافه زیرزمینی رفت ومن نیز بی‌تامل بدنبالش داخل شدم دودغلیظ‌سیگار، نور کم‌رنك چراغهای سرخ، موزیك‌تندوبوی زننده مشروب حالم‌را بهم میزد.

براستی هوای کافه مثل داخل کوره‌های آدم‌سوزی آلمانها بود! گرم، متعفن ومشمئز کننده .

اما نمی‌دانم که تحت نفوذ چه‌نیروئی بطرفش کشیده میشدم، نیروئی شگرف وناشناخته.پشت‌میزی نشست وسرش را میان دو دستش گرفت.

من نیز درست روبرویش پشت‌میزی نشستم و با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفتم.

ناگهان نگاهم، متوجه تلفن عمومی شد این بهترین موقع بود که جریان را بپلیس اطلاع دهم. اما قبل‌ازاینکه کاملا تصمیم‌بگیرم، مرد آهسته‌سرش‌را بلند کردونگاه‌داغش را درچشمانم‌فروبرد.. لحظه‌ای‌بهت‌زده نگاهم کرد و سپس

بآرامی از جای برخاست و بطرفم قدم برداشت .

قلبم ازحرکت ایستاد رنك از صورتم پرید . در آن محیط نیمه‌تاریك، چهره‌اش درست‌مانند همان‌عکسی‌بود که شب‌قبل دیده بودم.

با قدمهای شمرده وآهسته نزدیکتر شد و همچنان مبهوت‌و حیرت‌زده نگاهم میکرد. زیر نگاه سنگین او، مثل پرستوی کوچکی که اسیر چشمهای‌ماری میشود ، هیپنوتیز شده بودم.. زیرا برای اینکه از افتادنم جلوگیری کنم‌بدن کرخت وبی‌حالم‌را بصندلی چسباندم و بادستهایم لبه‌میز را چسبیدم‌و منتظر حادثه‌ای شدم . اوسرمیزمن رسیدو آهسته گفت :

ـ کاترین . . . این تو هستی که اینطور بیگانه شده‌ای . .؟

باصدای لرزانی جواب دادم:

ـ آقا گمان میکنم مرا با دختر دیگری اشتباهی گرفته‌اید.. اسم من کاترین‌نیست..

لبش‌را بدندان گزیدو گفت :

ـ شاید . . ممکنه . . ولی شما خیلی شبیه کاترین هستید مایلید یك‌قهوه‌مهمان‌من‌باشید؟

ـ نه.. نه.. خیلی متشکرم. حالم هیچ‌خوب‌نیست..

واقعا راست میگفتم، حالم‌بهیچوجه رضایتبخش‌نبود. آشفتگی عجیبی در درونم احساس میکردم هوای کثیف‌زیر زمین کاملا کلافه‌ام ساخته بود به‌تدریج احساس‌میکردم‌سرم گیج میرود ورنك‌های سرخ وزردوسیاه دیوار مقابل‌چشمانم درهم می‌دوید.. میزوصندلی‌مشتریان کافه‌را مثل ماسك‌های وحشتناکی می‌دیدم .. میز و صندلی و در و دیوار دور سرم می‌چرخید .. گوئی هزاران اشباح ترسناك بمن‌حمله کرده بودند، می‌خندیدند، مسخره‌ام میکردند و رنجم می‌دادند.. ناگهان فریادی کشیدم و روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی که چشمانم‌را گشودم، ابتدانمی‌دانستم که چه اتفاقی روی داده است..ولی هنگامیکه بچهره‌مضطرب‌مردی که در کنارم نشسته بود وبادستمال مرطوبی پیشانیم راماساژ میداد، نگاه کردم ، همه چیز بیادم آمد . از جا پریدم و

گفتم :

ـ اوه .. آقا.. خیلی معذرت می‌خواهم ، مثل اینکه بخاطر من در زحمت افتاده‌اید؟ راستی اینجا کجاست.. من کجا هستم..؟

ـ ناراحت نباشید خانم . . اینجا دفتر مدیر کافه است ..

ـ شما مرا باینجا آوردید؟

ـ بله من ویکی از گارسونها

ـ خیلی متشکر..ممکن‌است‌مرا تا بیرون کافه‌همراهی کنید؟

ـ با کمال میل.. ولی مطمئن . . مطمئن هستید که حالتان کاملاخوبه؟

ـ بله کاملا ..

ازمدیر کافه تشکر کردم وباتفاق او ازآن کوره‌بدبو خارج شدم. خاموشی آزار دهنده‌ای بین ما حکمفرما بود. اوسرش‌را بزیر انداخته‌وابدا حرف نمی‌زد و من نیز در این فکر بودم که‌چگونه ازاو جدا شده وبخانه‌ام بروم..

سرانجام اوسکوت راشکست و گفت:

ـ ایکاش شما کاترین بودید!

ـ چرا؟

لحظه‌ای مکث کرد وسپس، دعوتی را که قبل از بیهوش شدن من کرده بود تکرار کرد:

ممکن است یك فنجان قهوه با من بخورید؟

چاره‌ای نداشتم. مجبور بودم بخاطر حفظ ادب واحترام دعوتش را بپذیرم.. زیرا درست است که اوقاتل بودو پلیس در تعقیبش ولی بهرحال، بخاطر من درزحمت افتاده بود. بهمین دلیل گفتم.

ـ البته . چند دقیقه‌ای وقت دارم.. می‌توانیم باهم بیك کافه برویم.. ولی ترا بخدا کافه زیرزمینی نباشد.

باتفاق به‌یك کافه تمیز وخلوت وارد شدیم قهوه‌ای بسیار خوش طعم و گوارا ومطبوع ومحیط بسیار دلچسب وامن بود.. هنگامیکه قهوه‌ام را می‌خوردم، دزدانه بصورتش نگاه کردم. هنوز درمرداب تردید دست وپا میزدم. نمی‌دانستم که آیا واقعا اوهمان قاتل خونخوار فراری است ویا اینکه من اورا

اشتباهی گرفته بودم. بازهم‌اوسکوت‌را شکست و گفت:

ـ شما همیشه اینطور ساکت وخاموش هستید؟

ـ اوه..خیلی متاسفم که‌باعث ناراحتی شما شدم..نه . من همیشه اینطور ساکت نیستم . ولی .. آخر .. میدانید من برای اولین مرتبه است که بامردی آشناشده‌ام‌وباز برای اولین بار است که‌دعوت‌یك‌مرد..بی..بیگانه‌را قبول کرده‌ام ونمی‌دانم که باید درموردچه موضوعی صحبت کنم ..

اوباهمان آرامش‌جواب داد :

ـ درست‌است..ماهنوزکاملا یکدیگر رانمی‌شناسیم.. خوب است‌خودم‌رامعرفی کنم.. اسم‌من«مارك‌ارجرلی»است.. عکاس هستم.. برای‌مجلات مختلف و ژورنالهای مد ، عکس تهیه میکنم..

باهمان ناراحتی باوجواب دادم:

ـ اسم منهم سوزان است.. سوزان کامبر..

ـ ازملاقات شما خیلی خوشحالم خانم سوزان.. داشتم میگفتم که من‌عکاس‌هستم.. عکاس مانکن‌ها.. بعضی ازرفقایم میگویند من‌خالق بسیاری‌ازمعروف‌ترین‌هنرپیشه‌های سینما

بوده‌ام.. زیرا یك‌سال دراطراف یك دختر تبلیغ میکنم‌و بعد اورا بیك فروشگاه بزرك‌میفروشم !

ـ چی؟.. شما دخترهارا می‌فروشید؟ یعنی چه؟منظورتان را نمی‌فهمم.

ـ شما خیلی ساده هستید.. درحقیقت اسم کار من‌فروش است این‌فروش‌هم بنفع آن‌دختراست‌وهم‌بنفع‌من‌وهم‌بنفع‌مدیر فروشگاه..

ـ میدانم.. کارپردرآمد وجالبی است.. دوستی دارم که مانکن فروشگاه جونز است اومیگوید که برای‌نمایش آخرین‌مدهای‌لباس‌هرماه‌مبلغ کلانی حقوق‌میگیرم‌وهمیشه بمن‌سفارش میکند که سعی کنم مانکن‌یکی‌ازفروشگاه‌های بزرك‌لندن‌شوم، ولی..

ـ ولی چی؟ اگر بخواهید من کمکتان میکنم و با تبلیغات جنجالی وضعی پیش‌می‌آورم که درسراسرانگلستان مشهور شوید. اسمتان را باچراغهای نئون بنویسند «سوزان کامبر ، زیباترین دختر اروپا»

حرفش‌را قطع کردم‌و گفتم:

ـ آقای ارجرلی‌شما خیلی‌با مزه‌هستید..

شتابزده جواب داد:

ـ خیال میکنید شوخی میکنم ؟ اوه نه .. نه .. باور کنید این حقیقت است شما حتما . . کاترین فلورا میشناسید.. اوامروزیکی از پردرآمدترین مانکن‌های‌لندن است میدانید تا یکسال‌پیش چکار میکرد؟ بلیطفروش سینما بود.. ولی من.. من‌چنان اورا با یك سری تبلیغات جنجالی مشهور ساختم که اکثر مجلات هفتگی عکسش‌را برای‌روی جلدبقیمت گزافی‌میخریدند..

بایك‌خنده‌بلندوبا بی پروائی گفتم:

ـ اورا چند فروختید؟

چندلحظه ساکت شد. نمیدانستم باچه‌کلماتی از او معذرت بخواهم خودم‌میدانستم حرف بدی زده‌ام ولی‌تقصیری نداشتم . اندیشه اینکه این مرد یك قاتل است، چنان مرا گستاخ کرده بود که ابدا رعایت شخصیت او را نمیکردم. اصلا فقط بخاطر این دعوتش را پذیرفته‌بودم که اوراتحویل پلیس دهم . برای اینکه اثر جمله زننده‌ام را از خاطرش

پاك كنم، گفتم :

- پیشنهاد شما بسیار عالی وثمربخش است. امااافسوس که من بعللی نمیتوانم همیشه و بطور مرتب از خانه خارج شوم.

- چرا ؟

- من بنابوظیفه اخلاقی ، مجبورم شب‌و روز از پدر علیلم مواظبت کنم. ازپدری که در این دنیای بـزرك، تنها مرا می‌شناسد. چرا اینطور بمن‌نگاه میکنید؟ او بکمك‌من احتیاج دارد این‌را میفهمید؟

.راستش نه!زیرا من معتقدم که هیچکس‌نبایدبکمك دیگری محتاج باشد.. هیچکس ..

باخشونت فراوان گفتم:

-این‌قانون‌وحشی‌های‌آمازون‌است..قانون‌بربرهاست.

اوبدون اینکه خونسردی خودرا ازدست بدهد گفت:

- برعکس، این قانون طبیعت‌است. شما زندگی‌خود را بخاطر یك‌پیرمرد علیل تباه می کنید آخر چرا؟

- برای اینکه‌اوپدر من‌است.

ـ درست است که اوپدر شما است، اماموا‌ظبت او از وظایف مادرتان می‌باشد.

با تاثر و اندوه جواب دادم :

ـ میدانم، این وظیفه مادرم است، اما افسوس که او سالها پیش مرده است .

ـ خیلی متاسفم . . این موضوع را نمیدانستم مرا ببخشید . .

ـ حالا قبول دارید که من مجبورم از پدرم مواظبت کنم ؟

ـ او ازدوران کودکی علیل بوده ؟

ـ نه او یك سرهنك بازنشسته ارتشی است ، در جنك دوم جهانی از هر دو پا سخت آسیب دید و شب وروز بیك صندلی چرخدار چسبیده است.

ـ بنابراین شمازندگی خودرا وقف‌مردی کرده‌اید که ابدا بکمکتان نیازی ندارد.اومیتواندباحقوق‌بازنشستگی‌اش در بهترین پانسیون‌هازندگی آسوده‌ای داشته باشد.. اماشما باید ازمواهب زندگی استفاده کنید..

شما جوان هستید .. من بشما پیشنهاد نمیکنم که بیائید ومانکن شوید. فقط توصیه میکنم این‌دیوارهای‌بلند را که دور خود کشیده‌اید فرو ریزید . . با واقعیت زندگی کنید.. چون‌مرد ایده‌ال ودلخواه شما ویك زندگی مطلوب پر سعادت میان جامعه است نه در کاخ طلائی رویاها !

او همینطور حرف میزدومن بکلی فراموش کرده‌بودم که او قاتل خطرناکی است که‌پلیس‌برای‌دستگیریش‌جایزه تعیین کرده است..

سرانجام باهم ازکافه خارج شدیم و پیاده بطرف‌هاید پارك براه افتادیم. آنروز جمعیت کثیری به‌هاید پارك آمده بودند. ما هم در گوشه دنج وخلوتی نشستیم و باز بگفتگو پرداختیم. کم کم‌غروب فرامی‌رسید ومن احساس کردم که باتمام وجودم، شیفته این‌مرد شده‌ام.

ناگهان دیدم، رنك اوپرید. دستهایش‌لرزیدن گرفت و بانگرانی بپلیسی که بما نزدیك‌میشد، چشم دوخت..دیگر شکی برایم‌نماند که‌اوقاتل‌است.همان‌قاتل خطرناك‌فراری..

اگر اوقاتل نبود، دلیلی نداشت که از دیدن پلیس اینطور هراسناك شود . تمام‌آرزوهایم نقش‌برآب‌شده‌بود.. او دیگر مردمحبوب من‌نبود، بلکه قاتل خطرناکی بود که میبایست از او بگریزم.. سکوت‌هولناکی در آن باغ بزرك مستولی شد مثل اینکه ناگهان جهان از گردش‌باز ایستاد...زمانی بچهره هراسناك مارك‌نگاه میکردم و گاهی بچهره عبوس و خشمگین پلیس که بالای سرما رسیده می‌نگریستم، بالاخره بپلیس گفتم :

ـ آقا فرمایشی داشتید؟

پلیس باهمان لحن‌جدی خود گفت:

ـ مگر تابلوئی که بالای سرتان نصب شده‌نمی‌بینید؟

باتعجب بپلاك چوبی که بروی تنه درختی نصب شده بود، نگاه کردم. بروی‌پلاك نوشته شده‌بود:

« طبق قانون کسانی که روی چمن‌های پارك بنشینند بجریمه نقدی محکوم میشوند...»

از خوشحالی نزدیك بود، بپرم و پلیس را ببوسم ... خوشحالی من از این جهت بود که مردایده‌ال من یك قاتل

نبود .

بی‌درنگ جریمه‌را پرداختم وازپلیس معذرت‌خواستم‌من بمارك گفتم:

ـ موافقی بازهم اینجا بنشینیم؟

مارك خنده کنان جواب داد:

ـ اگر از پراخت جریمه خوشت می‌آید ، حرفی ندارم

ـ پس قدری خوراکی تهیه کن تاباهم بخوریم . . . اگر فراموش نکرده باشی ، امروز ظهر هیچکدام ما ناهار نخوردیم..

☆ ☆ ☆

برای تهیه‌غذا مدتی‌مرا تنها گذاشت. دراین‌مدت وقت کافی داشتم که حوادث‌آنروز رادر نظر مجسم کرده وپس‌از تکاپوی ذهن ومجاهده در اندیشه خودرا قانع کنم که بکلی اشتباه میکردم و او واقعا یك قاتل نبود. زیرا مردی به‌آن جذابیت وطرز تفکر شگرف نمی‌توانست یك قاتل باشد... واگر بود حتما پلیس در آن لحظه دستگیرش می کرد.

دیری نگذشت که او بایك‌سبد مملوازغذا ویکدسته گل‌لاله سرخ‌ومقدار زیادی روزنامه. باطله که‌بمنظورفرش کردن زمین‌مرطوب‌خریده‌بود، ازپس‌انبوه‌درختان‌نمودارشد. دونفری‌باصمیمیت کامل مشغول‌غذاخوردن شدیم.

هنگام صرف غذااو گفت:

ـ هیجده ساله بودم که پدر و مادرم را در یك حادثه اتومبیل از دست دادم و برای‌امرار معاش مجبور شدم، شب‌و روز کار کنم... البته درحین کار از درس‌خواندن نیز غافل نمیشدم.. می‌دانید، من همیشه دلم میخواست که پولدارشوم و درخانه‌های مجلل زندگی کنم... همه مردم بمن‌احترام بگذارند... اما هیچوقت نمی‌دانستم که ازچه‌راهی می‌توانم بمرزهای آرزوهایم نزدیك شوم. تااینکه بایك دخترپولدار آشناشدم‌و برای‌آنکه‌دل‌آرزومند خود را ارضاء کنم، بدون تعمق وتفکر بااوازدواج کردم...

باشتابزدگی حرفش راقطع کردم و گفتم:

ـ چی‌ازدواج کرده‌اید؟

ـ بله فقط سه‌ماه ودر این‌مدت کوتاه بود که‌باحقیقت

تلخی روبروشدم. دانستم که نباید بی‌اندازه بلندپرواز وناراضی باشم... دانستم که‌می‌بایست باواقعیت زیست نه باوهم‌وخیال... دانستم که در تنگدستی نیزمی‌توان خوشبخت بود.... شاید شما باورنکنید که من درویلای مجلل همسرم، یك زندانی بیچاره بودم... همه جااحساس تنهائی میکردم... گاهی‌در شب‌نشینیهای‌باشکوهی که بافتخارازدواج‌ماداده میشد، آنقدر خود راحقیر و کوچك احساس می کردم که‌آهسته از آنجا می گریختم وساعت‌ها غمگین وافسرده درخیابان‌های خلوت شهر قدم میزدم.. بهمین‌دلیل‌قبل‌ازآنکه درآن دنیای‌فریبنده گم شوم، از همسرم خواهش کردم که از من طلاق بگیرد اما ..

ـ اما چی ؟

برای مدتی ساکت شد و بنقطه دور دستی خیره گشت .. آفتاب دیگر بکلی غروب کرده بود ودرسایه‌روشن های غروب چهره غمزده‌اش را بیشتر، وهم‌انگیز می‌یافتم .. او زیاد هم در نظرم بیگانه نبود.. اوکاملا شبیه‌مردی‌بود که درتمام رویاهای من نقش اصلی را ایفاء می‌نمود.. او شبیه

مردی بود که همیشه سوار بر اسب سفیدی میشد و از محله ما عبور میکرد.. دخترها با انگشت اورا بیکدیگر نشان میدادند ودر گوش هم پیچ پیچ میکردند . ولی او ابدا بهیچ یك توجه نمیکرد.. زیرا مغرور وسر کش بود.. ناگهان از عالم رویا بیرون آمدم و متوجه شدم که مارك خیره خیره نگاهم میکرد..

آهسته دستم‌را گرفت و گفت :

ـ شما خیلی فکر میکنید.. ناراحت هستید ؟ کمی هم‌غذا بخورید.. دست گرم او، روی دست من بود..احساس راحتی لذتبخشی میکردم.. باز درعالم رویا فرورفتم..درون توده‌های مه‌مواج سرخ رنگی سر گردان بودم.. تمام راه‌ها تار بود و بی‌پایان، همه جاسرد بود، ساکت بودوتهی بود..فقط گاهگاهی سایه‌ها بطرز ترسناکی می‌رقصیدند.. ناگهان از پس سایه های خیال «او» سوار بر اسب سفیدی نمایان شد. اما این بار تنها نبود . عده‌ای سرباز با نیزه‌های براق او را احاطه کرده وباخودمی‌بردند،من فریاد کنان بطرفشان دویدم، اما سربازهای سفاك که هیچکس بجز دخترهای حسود محله

ما نبودند، مرا باخشونت بطرفی پرت کرده و دراندك زمانی میان توده‌های مه ناپدید شدند .. اما من هنوز چهره او را میدیدم.. نه‌در رویا، نه درخیال من دیگر در فکر و خیال نبودم، ولی‌هنوزصورت اورامی‌دیدم.. عکس اورا می‌دیدم.. عکسی که درصفحه قاتل فراری! یك‌روزنامه چاپ شده بودو بالای‌آن باخط‌درشت‌نوشته‌بودند .

بار دیگرچشمانم‌را بازوبسته کردم، نه‌خدای‌من‌اشتباه نمیکردم، بروی صفحه روزنامه‌ای که درست مارك روی قسمتی از آن نشسته بود عکسی دیده میشد که‌کاملاشبیه او بود، زیرعکس باحروف درشت‌نوشته بودند:

«ادواردراسل»روانشناس‌دیوانه‌ایکه‌چندی‌قبل‌همسرش را کشته ومتواری شده‌واخیرانیز دختر جوانی‌را بنام‌کاترین بقتل رسانده است.. هنگامیکه مامورین پلیس‌بمحل وقوع حادثه‌رسیدند، کاترین‌آخرین لحظات‌زندگیش‌رامیگذراند. اوبمامورین پلیس گفت:

ـ اسم من‌مارك است.. من تورا مشهور کردم.. من تو را ثروتمند ساختم.. ولی‌تومراترك کردی..

هرچه دادوفریاد راه انداختم‌و باو گفتم که اشتباهی گرفته است، تاثیری نبخشید.. وباچاقوئی که‌در دست‌داشت، چندضربه‌بقلب من‌زد... سطور روزنامه، بطور وحشتناکی، تبدیل باشکال ترسناکی شده بودندومرا آزار میدادند..سرم را بلند کردم‌وبا کمال یاس دیدم. مارك مشغول بازی کردن باچاقو است..! رنك ازرویم پرید، تمام بدنم‌بلرزه درآمد.. اوباچنان‌حالتی‌بمن نگاه میکرد که من عرق کرده بودم .. حالا دیگر شکی‌نداشتم که اوهمان قاتل فراری است..پارك کاملا خلوت‌وتاریك شده بودوهرلحظه بیم‌آن میرفت که این قاتل دیوانه‌مرا بکشد.. بالکنت‌زبان گفتم:

ـ مارك.. بلندشو باهم بسینما برویم..

با خشونت گفت:

ـ برای‌چی بسینما برویم؟

ـ مارك برای چی‌ندارد . برویم‌فیلم تماشا کنیم..من دلم‌نمیخواهد، ازتودور شوم.. درست است که از آشنائی ما مدت زیادی نمیگذرد، ولی‌درهمین مدت کم، من فوق‌العاده بتو علاقمند شده‌ام..

خنده خشکی کردو گفت:

- علاقه؟ مگر در دنیا علاقه‌ای‌هم وجود دارد؟ این حرفها همه مسخره است.. همه‌بازی‌است .. من‌با‌ینحرف‌ها میخندم.. اصلاعلاقه‌ای‌دردنیاوجود ندارد..

همانطور که‌حرف‌میزد، بنحو تهدیدآمیزی‌بمن‌نزدیك شد.. هنوز چاقوی تیزوبران دردستش‌بود.. برای یك‌لحظه حالت‌کاترین، قربانی‌قبلی اودرنظرم مجسم‌شد.. حتماوراهم همینطور باظاهرفریبنده‌و سخنان جذابش فریب داده بود .. آنقدر ازمجسم کردن حالت‌کاترین درموقع‌مرك ترسیدم که حتی سردی چندش‌آورچاقو را روی گردنم احساس کردم.. کم‌مانده بود فریاد بکشم .. زیرا مارك درست روبروی من بود و چاقورا بحالت‌وحشتناکی‌بطرف‌من گرفته بود. ناگهان معجزه‌بوقوع‌پیوست.. نگهبان‌پارك، بمانزدیك‌شدولبخندزنان وبا خوشروئی گفت:

- ببخشید.. باید درهای پارك رابیندم.. میدانید که شب کسی‌درپارك‌نمی‌آید.

مارك ناگهان تغییرقیافه داد. همان صورت جذاب و

قیافه دلنشین‌را پیدا کرد. چاقورادرجیبش گذاشت و جواب داد :

ـ بله.. بله.. بکلی‌فراموش کرده‌بودیم..

آنوقت روبمن کرد وبامهربانی خاصی که‌بالحن‌خشن چند دقیقه قبلش بطورکلی متفاوت بود، گفت :

ـ سوزان..موافقم..موافقم.. که‌بسینما برویم. بلندشو.. بعددست‌دربازوی‌من انداخت‌ودونفری بطرف‌درپارك حرکت کردیم.. ناراحتیم‌باوج خود رسیده‌بود.. میدانستم اوبازوی مرا گرفته‌است که‌فرارنکنم.. خلاصی‌ازچنك‌اوامکان‌نداشت حتما نقشه کشیده بود که‌درسالن‌سینما مرا ازپای‌دراندازد.. سالن‌تاریك‌سینما،جای بسیارمناسبی‌برای کشتن من بود .. نمیدانستم چکار کنم، اگربازویم‌را ازدستش‌بیرون‌میکشیدم، ممکن‌بود، متوجه سوءظن‌من‌بشود وقبل‌ازآنکه، رهگذران بکمك‌من‌بشتابند، مرا باچاقوبقتل برساند..

اوباهمان گرمی‌ومحبت گفت:

ـ سوزان‌ازحرف‌های‌چنددقیقه‌قبلم معذرت‌میخواهم.. میدانی‌اعصاب من‌خیلی ضعیف است.. خیلی‌زیاد.. چندماه

زندگی باهمسر بداخلاقم، بکلی مرا از پای درآورده است.. بهمین دلیل باید استراحت کنم..

ناگهان یادم افتاد، صبح هنگامیکه از او پرسیدم آیا همسرتان را طلاق دادید. سکوت کرد و بمن جوابی نداد.. حالا بهترین موقع بود که دوباره این سئوال را بکنم و عکس العمل حرفم را در چهره اش مشاهده کنم. گفتم:

ـ مارك.. تو بسئوال صبح من در مورد همسرت جوابی ندادی بالاخره با همسرت چکار کردی؟

رنگش پرید، موجی از عصبانیت در چشم هایش بتلاطم درآمد. زیر لب گفت:

ـ هیچی.. میخواستی چکار کنم.. از.. از .. دادگاه تقاضای طلاق کردم و هنوز نمیدانم که آیا دادگاه با اینکار موافقت میکند یا نه..

از پریدگی رنگش، از لکنت زبانش بهمه چیز پی بردم شك نداشتم که او قاتل فراری است.. با یاس و ناامیدی باطراف نگاه کردم تا شاید راه فراری، کمکی ،چیزی بیابم که خود را از چنك او خلاص کنم. اما خیابان کاملا خلوت بود و هیچکس

درآن‌نزدیکی دیده‌نمیشد.. برای اینکه فکرش‌را از کشتن خودم منصرف کنم، گفتم:

ـ توفقط ازراه عکاسی‌زندگی میکنی ؟

ـ بله.. عکاسی شغل پردرآمدی است.. گاهی‌عکس های خوبی‌می گیرم که مجلات بقیمت زیاد آنرا میخرند.. مثلا چندی‌قبل، ازدختری، که‌بدست‌قاتل ناشناسی‌بقتل‌رسیده بود، عکسی گرفتم که درنوع عکس‌های جنائی بی‌نظیر بود، مجلات جنائی‌لندن، هر کدام برای خرید آن‌عکس،مبالغ گزافی بمن پیشنهاد کردند..

در دلم بـاو نفرین فرستادم .. قاتـل لعنتی.. حتما از کاترین حرف‌میزد.. تصمیم گرفتم آخرین آزمایش خود را بعمل آورم. بدون اینکه دراطراف تصمیمی که گرفته‌بودم، فکر کنم، ناگهان پرسیدم:

ـ مارك‌تو ازروانشناسی چیزی میدانی؟

باتعجب وخیره‌خیره نگاهم کرد وپرسید :

ـ این‌موضوع‌را از کجافهمیدی ؟

درحالیکه ازشدت‌ترس نزدیك به‌بیهوش شدن‌بودم ،

گفتم :

ـ کدام‌موضوع‌را؟

ـ همین‌را دیگر.. همینکه من از روانشناسی خیلی اطلاع دارم.. از کجااین‌موضوع‌را فهمیدی ؟

بالکنت‌زبان‌جواب دادم:

ـ هی.. هیچی..من‌فقط‌سئوال کردم.. فقط پرسیدم.. چون..خو..خودم..خیلی‌بروانشناسی‌وروانشناسان‌علاقمندم..

خنده تلخی کرد و جواب داد:

ـ نه.. من‌روانشناس نیستم . اما از روانشناسی خیلی چیزها میدانم.. اکثر اوقات بیکاریـم را بمطالعه کتاب‌های روانشناسی میگذرانم..

بخوبـی فهمیدم کـه او دروغ میگفت. او روانشناس دیوانه‌وقاتل فراری بود که‌روزنامه‌هادرموردش مطلب نوشته بودند.. کم کم‌خیابان خلوت‌را پشت‌سر گذاشتیم‌وواردخیابان شلوغ‌تری شدیم.. حالا می‌بایست نقشه‌ای‌طرح‌میکردم و در یك‌موقعیت‌مناسب‌ازچنك‌اوفرارمیکردم یاازمردم کمك می‌طلبیدم.. دراین‌افکار غرق‌بودم که اوسئوال کرد :

ـ خوب بکدام فیلم برویم؟

آنقدر دراطراف نقشه‌ام مشغول فکر بودم که متوجه سئوالش نشدم باحیرت گفت :

ـ شما ازچیزی نگرانید .. از موضوعی میترسید . . خواهش‌میکنم ازمن پنهان نکنید.. شماآنقدر نگرانید که اکثرا متوجه حرف‌های من نمیشوید ..

درحالیکه باطراف مینگریستم تا شاید، پلیسی ببینم، گفتم :

ـ نه.. چرا اینطور فکرمیکنید.. من‌فقط بفکر پدرم هستم.. چون ازصبح تا بحال بخانه نرفته‌ام.. نمیدانم او چکار کرده است.. هرچندموقعی که‌ازخانه بیرون‌می‌آمدم بهمسایه خودمان خانم «مان» سپردم که گاهگاهی باو سر بزند.. اما حتما از اینکه من تا حالا بخانه بازنگشته‌ام خیلی نگران شده ..

درهمین موقع چشمم‌بپلیسی افتاد که در صدمتری‌ما، در حالیکه باباتونش بازی میکرد ، قدم‌میزد.. موقع‌مناسب فرارسیده بود، بهترین موقع بودبرای‌اینکه من‌از چنك‌این

قاتل دیوانه فرار کنم... همینکه بمامورپلیس نزدیك‌شدیم، ناگهان دستم‌را ازدست اوخارج کردم و بطرف مامور پلیس دویدم وفریادزدم:

ـ کمك کنید. این همان قاتل فراری است .. کمك کنید.. او را دستگیر کنید..

مامور پلیس باشتاب بعقب‌برگشت.. من‌باانگشت او راکه رنك پریده ومضطرب برجای خود خشکش زده بود ، نشان دادم و گفتم:

ـ او... اومی‌خواست چنددقیقه قبل مرا بکشد...

مامور پلیس، بلافاصله طپانچه‌اش را بیرون کشیدوبا چند قدم بزرك خودرا باورساند و بدست هایش دستبندزد.. من‌نفس عمیقی کشیدم وبدون‌توجه بنگاه خشمگین وسوزان اوبطرف خانه راه افتادم.. ازاینکه خود را آزاد ورهایافته می‌دیدم، سخت‌خوشحال بودم.. خودم رابخانه رساندم..پدر پیروعلیلم، روی صندلی چرخدار خود نزدیك درنشسته بودو بانگرانی،انتظارورودمرامیکشید..خودرادرآغوشش انداختم وزارزار گریستم... پدرم‌درحالیکه بامحبت بموهای من‌دست

میکشید ، گفت:

- چی شده دخترم ..؟ چی شده دخترم ؟ چرا گریه میکنی..؟ ازصبح تابحال کجا بودی..؟

آنوقت من هق‌هق کنان تمام ماجرارا برایش تعریف کردم. او همانطور که سعی‌میکرد، لحنش خالی‌از سرزنش باشد گفت :

- دخترم.. نمی‌بایستی بایك مردبیگانه، بکافه بروی.. نمی‌بایستی با او بگردش بپردازی.. هرلحظه.. هرچیزی.. امکان دارد...

هیچ چیزغیر ممکن‌نیست...

اشك هایم راپاك کردم‌و گفتم:

- پدر.. بهمین دلیل بود که من بااو بگردش رفتم... اگراو قاتل‌نبود حتمامردایدالی‌بود، مردی که من‌میتوانستم اورا خوشبخت کنم.. هنوز حرفم تمام‌نشده بود که تلفن‌زنك زد.. گوشی تلفن رابرداشتم، مرابرای دادن توضیحات کافی بکلانتری‌میخواستند.. جریان‌رابپدرم گفتم‌وقرارشدباهمسایه خود،خانم«مان» بکلانتری‌بروم.. ازاینکه یکباردیگرمجبور

بودم با او روبرو شوم سخت می‌ترسیدم و خانم مان سعی میکرد، مرا دلداری دهد.. سرانجام بکلانتری رسیدیم.. او در اتاق افسر نگهبان نشسته بود.. افسر نگهبان بمحض دیدن من لبخندی زد و گفت:

ـ خانم سوزان.. خیلی متاسفم که باید بشما اطلاع بدهم، مجبورم سرکار را بنام مفتری تحت تعقیب قرار دهم.. قاتل فراری، صبح امروز هنگامیکه قصد داشت در یك کشتی پنهان شود و از انگلستان بگریزد، دستگیر شدو ایشان آقای مارك از معروفترین عکاسان ژورنالیست هستند..

خیال کردم با من شوخی میکنند.. نگاهم، مثل مرغ سرگردانی که در نشستن بروی دو بام. تردید دارد، گاهی بصورت جذاب ورنك پریده مارك و گاهی بافسر نگهبان خیره میشد.. پس او.. او قاتل نبود. همان مرد محبوب من بود... پس در تمام آنروز من در مورد او اشتباه کرده بودم. ولی آنهمه شباهت، آنهمه نزدیکی بین جریانات آن قاتل و این مرد جذاب.. همه فقط یك تصادف. یك اتفاق محض بود.. بگریه افتادم.. اما این بار گریه من از فرط خوشحالی بود.. بدون اینکه بدانم چه میکنم

بطرف مارك دویدم... دستهایش را در دستهایم گرفتم و گریه کنان گفتم:

ـ مارك... مارك.. واقعا من خوشحالم.. ازصمیم قلب خوشحالم.. مرا ببخش که‌درمورد تواشتباه کرده بودم.. گمان میکنم که‌این گناه‌متوجه‌اعصاب‌خسته‌و کوفته‌من،متوجه کناره گیری زیاد من از اجتماع است ...

مارك، بزحمت لبخندی زدوازجای‌برخاست و به‌افسر نگهبان گفت:

ـ متشکرم.. من شکایت خودرا پس گرفتم.. فقط باین منظورازاین خانم‌شکایت کردم که ازامکانات‌پلیس برای باز یافتن او استفاده کنم.. من ازظهر باینطرف متوجه شده بودم که او در مورد من‌چه‌فکری میکند، مخصوصاهم‌روزنامه‌را جلوی اوقرار دادم. این خانم‌کاملا بی گناه است.. مقصرخود من بودم که نه‌تنها اوراازاشتباه بیرون نیاوردم، بلکه سعی کردم، باشوخی‌های بی‌جا، بیشتر اورابترسانم.. من‌ازروزی که‌عکس قاتل فراری در روزنامه‌ها چاپ شد، این موضوع را میدانستم که من کاملاشبیه‌آن قاتل هستم.. اماهرگز فکر

فعی کردم که موضوع اینطور ادامه یابد.. حالا هم زیاد ناراضی نیستم و زیاد ضرر نکرده‌ام.. چون دختر مطلوب و مورد علاقه‌ام را یافته‌ام.!

بی‌اختیار خودرا در آغوشش انداختم و اورا بوسیدم.. بعد من، او و خانم «مان» از کلانتری بیرون آمدیم و بطرف خانه براه افتادیم. موقعیکه وارد خانه شدیم، پدرم با حیرت باو نگریست و گفت:

- هی.. مارك.. تو هستی..!

مارك خیره خیره اورا نگاه کرد و ناگهان فریاد زد:

- سرهنك.. تو..

و بعد بطرفش دوید.. باور کنید، وقتی مارك و پدرم را دیدم که آنطور دوستانه یکدیگررا می بوسند، اصلا خیال کردم که دیوانه شده‌ام و خواب می بینم.. از آنروز صبح آنقدر حوادث عجیب و غریب اتفاق افتاده بود که من در باور کردن هر موضوعی دچار شك و تردید میشدم بعد پدرم تعریف کرد که در زمان جنك، مارك، عکاس یکی از روزنامه‌ها بوده و با او در یك سنگر قرار داشته و موقعی که سنگر با خمپاره منفجر میشود، مارك بوده

که پدرم رابدوش گرفته وازآن مهلکه نجات داده‌است..

سه‌روز بعد من‌و مارك باهم ازدواج کردیم.. وحالامن نمیدانم بایدازآن قاتل متشکرباشم، از سرنوشت ویاازاتفاقاتی که پی‌درپی وپشت سرهم‌روی‌داد.. امابهرحال گاهی حوادث عجیبی روی میدهد که‌تصورش برای بشر مشکل‌است‌وانسان نمی‌داند، نام آنرا چه‌بگذارد

پایان

قصه‌ای در غمستان

«غمستان» شهری است خیالی که
مانند دهکده « ویلیام فالکنر »
نویسنده آمریکائی وجود خارجی
ندارد. نام‌هائی که در این داستان
آمده اغلب اسامی است که در جنوب
زیاد شنیده میشود.

وقتی خبر خودکشی دکتر «پریزاد» راشنیدم، حیرتی عظیم، تعجبی بزرگ مرادرخود فشرد. اوراخیلی‌وقت بود که میشناختم. پزشك‌خوبی بود، مردآرامی‌بود. اهل‌مبارزه‌نبود وهمیشه بایك‌رضایت با یك‌آسودگی درمقابل حوادث تسلیم میشد. هیچگاه نشنیده بودم که او از زندگی خود اظهار نارضایتی کند هرگز ندیده‌بودم که‌او اززندگی‌خسته‌باشد. حتی زمانیکه‌درزندان‌بود، همیشه‌لبخندی‌آرام، بآرامی‌دریا-های جنوب روی‌لبهایش‌موج‌میزد. چشمانش، نگاهش چنان آسوده‌وبی‌آلایش‌وپرآرامش‌بود که انسان بی‌اختیار مجذوب میشد.

هفت سال‌درزندان کم‌نبود. هفت‌سال‌عمر و جوانی‌آدم دریك‌بیغوله تاریك‌سپری‌شدن‌آسان‌نیست‌باوجوداین‌اوهرگز ناراضی‌نبود. اولین‌بار او را در حیاط زندان دیدم من برای ملاقات کسی‌بآنجا رفته بودم.

حیاطی بودغم‌انگیز بادیوارهای بلند و چند بوته گل شمعدانی که باپژمردگی خاصی‌انسان‌را اندوهگین میکرد. اورا دیدم که بابی‌قیدی‌بدیواری تکیه‌داده‌وباچند سنگریزه بازی‌میکند. آرامش او، بی‌قیدی‌او وازهمه مهمتر لبخنداو توجهم‌را جلب کرد.

باتعارف‌سیگاری‌باهم‌دوست‌شدیم. خیلی ساده‌ومعمولی برایم تعریف کرد که براثر یك اشتباه بخاطر تجویز داروی عوضی‌دخترجوانی‌را که‌بیماربود، کشته‌است. مردم‌خشمگین شده وبمطب او حمله برده واسباب واثاثیه راشکسته وبعدهم خانداش‌را آتش‌زده بودند. خودش‌هم بجرم قتل‌غیرعمدمحاکمه وبهفت سال‌زندان محکوم‌شده بود. با همان آسودگی خاطر حکم دادگاه‌را قبول کرده وبزندان آمده بود. وحالابیش‌از پنج سال‌بود که درزندان‌بسرمیبرد. یك‌نوع بی‌نیازی، یکنوع درویش‌مسلکی خاص داشت. بمن‌قول داد که پس از آزادی بدیدارم بیاید.

تعجب نکنید اگر بگویم بیصبرانه انتظارآزادی‌اورا میکشیدم. سرانجام‌آزادشدویکسره بسراغم‌آمد مثل کودکی

تازه‌پا بی‌غل‌وغش وساده بود. مدتها باهم بودیم، در خانه‌من زندگی میکرد. دراطاق‌من زندگی‌میکرد. در اطاق‌من‌می‌خوابید‌بامن‌بگردش وتفریح میآمد. یکباراز‌اوپرسیدم:

ـ خیال‌داری چکاربکنی؟

شانه‌هایش‌را باهمان بیقیدی‌همیشگی بالا انداخت و گفت :

ـ طبابت.

و بالاخره روزی بشهر «غمستان» رفت، مرتب برایم نامه‌مینوشت ودر کلیه‌نامه‌هاهمان‌آسودگی‌خاطر بچشم‌میخورد تا اینکه بطور ناگهانی نامه‌هایش قطع‌شدو شش‌ماه بعد هم شنیدم که خودکشی کرد. خودکشی او برای من‌عجیب‌تراز آن بود که‌بتوانم جلوی کنجکاوی خود را بگیرم و در صدد کشف‌علت خودکشی اوبرنیایم آخر چطور ممکن بودمردی به‌بی‌قیدی اوبطور ناگهانی خودکشی کند؟

این کنجکاوی آنقدر درون‌مراخورد که‌احساس کردم نمیتوانم آرام بنشینم وبکار خود ادامه دهم. مثل بیماری‌شده بودم که احتیاج بپزشك دارد. مثل‌دشت‌خشکی شده بودم که

نیاز بباران‌داردو بخاطر همین بود که‌به «غمستان» رفتم تااین راز را کشف کنم.

غمستان‌را تاآن‌روز ندیده بودم شهری بود کوچك با مردمی غمزده چند خیابان کوچك‌واسرارآمیز ، چند دکه ویك حمام بزرگ این شهر را تشکیل میداد . بیك جذام‌خانه بیشترشباهت داشت تابیك‌شهر.

پس‌از غروب آفتاب شهر مانند گورستانی خاموش و سرد وتاریك‌می‌شدو نیمه‌شب‌ها اینطوربنظر میرسید که‌اشباح دراین شهر رفت وآمد میکنند و مردگان به شب‌زنده‌داری مشغول میگردند. آفتاب دراین‌شهر زود غروب میکرد . در یکی از این‌غروبها بود که‌من‌بغمستان رسیدم.خیلی زود ودر اولین خیابان، مقابل‌تنها حمام شهر تابلوی رنگ‌پریده‌دکتر «پریزاد متخصص امراض داخلی» بچشم‌خورد.

معلوم‌بود که هنوزمطب او تخلیه نشده است. با دست چندضربه بدر کوفتم، لحظه‌ای گذشت و صدای پائی بگوش رسید ودر روی پاشنه‌اش چرخید،مردی‌پیرویك‌چشم که‌بوی تندالکل ازدهانش بمشام میرسیدپرسید :

ـ چه‌میخواهی؟

لحنش زننده بودوچگونگی کلامش میرساند که از اهالی غمستان است او باهمان یك‌چشم پرهراسش که‌درخششی عجیب داشت بمن مینگریست ومنتظر پاسخ من بود. گفتم:

ـ ازدوستان دکتر پریزاد هستم. آمده‌ام تا در مورد خودکشی او تحقیق کنم.

ازجلوی در کنار رفت. دندانهای زردو کرم‌خورده‌اش را به‌نشانه خنده‌نشان داد ومرا بداخل راهنمائی کرد. از پله‌های باریك‌وپرپیچ‌وخم بالارفتم.

مطب دکترخیلی ساده، بایك تابلوی بزرگ انسان، چندین‌جلد کتاب، یك‌میز ویك‌قفسه کوچك‌جای‌داروتزئین شده بود. یکسره پشت‌میز رفتم ونشستم. اتاق تاریك‌وخفقان آوری بودو گردوغبار روی‌میز دکتررا پوشانده بود. با بی‌حوصلگی ازجای‌برخاستم، پشت‌صندلی دکتر پنجره‌ای‌قرار داشت که‌آنرا باپرده تیره‌رنگی‌پوشانده بودند، پرده رابکنار زدم. خیابان خلوت‌وخاموش مثل جسدماری‌زیرپایم‌لمیده‌بود و درست مقابل پنجره‌درآن‌سوی خیابان‌حمام‌قدیمی‌شهرقرار

داشت بحمام نگاه کردم. مستخدم دکتر همانطور ساکت و آرام پشت‌سرمن ایستاده بود. بی‌خیال از اوپرسیدم :

ـ این‌حمام نمره خصوصی‌هم دارد؟

مستخدم بی‌اختیاردوقدم بعقب‌رفت‌وباهراسی که‌نمیشد آن‌را پنهان کرد گفت:

ـ نه‌خیر.. بله.. یعنی.. بله‌نمره‌خصوصی‌دارد .

وبعد بسرعت از اطاق‌خارج‌شدچیز عجیبی بود،سخت وطاقت‌فرسا بود. یك‌سئوال کوچك چرا باید موجب‌وحشت وهراس اوشود.

مجداد مستخدم‌را صدا کردم‌وازاوپرسیدم:

ـ دکتر پریزاد کجا خودکشی کرد؟

گفت: «آنجا» وباانگشت اطاق کوچکی‌را نشان‌داد. بآن اتاق رفتم. یك‌تختخواب کوچك در گوشه‌ای از اطاق قرار داشت وروی میز کنار تختخواب چند جلد کتاب بچشم میخورد.

خسته بودم. راه زیادی راطی کرده بودم. احتیاج به استراحت داشتم. خواب از هر چیزی برای من لازم‌تر بود.

بساعتم نگاه کردم هشت بعدازظهر بودلباسهایم‌را درآوردم و خودرا باخستگی روی‌تختخواب انداختم و به‌مستخدم که در آستانه در ایستاده بود ، سفارش کردم که صبح فردا ساعت هفت مرا ازخواب بیدار کند. مستخدم سری تکان‌داد و بیرون رفت ومن برای اینکه زودتر خوابم ببرد، کتابی را که کنار تخت قرار داشت برداشتم . کتاب « جنایت و مکافات » اثر داستایوسکی بود .

نیمه‌های شب احساس کردم پشت‌در اطاق صدای‌پائی شنیده میشود. آهسته ازجای بلندشدم‌وبادقت گوش فرادادم. بله اشتباه نکرده بودم. کاملا درست بود. کسی خودرا باطاق خواب نزدیك‌میکرد. بطور ناگهانی دررا گشودم، مستخدم دکتر بود. بادیدن من دستپاچه شدو گفت:

ـ معذرت میخواهم.. ببخشید.. آمده بودم ببینم‌خواب هستید یا نه؟ راستی یك‌چیزدیگرهم‌میخواستم بپرسم.. آیا.. آیا.. دکتر برادری داشت که‌چند سال‌قبل بقتل رسید؟

باتعجب گفتم:

ـ نه.. نه.. او تنها بود ، برادر نداشت . اصلا قوم و

خویشی نداشت. تنهای‌تنها بود.

مستخدم مجددا از اینکه نیمه شب بسراغ من آمده است معذرت خواست‌ورفت.

بازمن‌تنهاشدم وافکارعجیب‌بمغزم هجوم آورد. دکتر هیچگاه از برادرش‌بامن‌صحبت‌نکرده بود. درست‌بخاطردارم روزی از اوپرسیده بودم:

ـ تو خویشاوندی نداری؟

و اوباهمان خونسردی خود گفته بود:

ـ من تنها زاده شدم. هیچکس راندارم.

چرامستخدم‌چنین‌سئوالی کرد! اصلااو چرا کنجکاوی میکند ؟ آیا او هم مثل من برای کشف‌یك راز شگفت در تلاش‌است.

صبح روز بعد خیلی زوداز خواب برخاستم . یکسره بطرف عدالت خانه «غمستان» رفتم. در آنجا کسی نتوانست جواب درستی بمن بدهد . آنها خودکشی دکتر پریزاد را خیلی مبهم میداستندوهنوز موفق نشده بودند کلید این‌رمز رابیابند .

ناچار دراطراف مطب دکتر مشغول تحقیق شدم‌وجسته و گریخته فهمیدم که خودکشی دکتر بی‌ارتباط با گم‌شدن زن پولدار شهرغمستان نیست.

لازم بود ابتدا علت گم‌شدن آن‌زن را کشف میکردم. ولی تحقیقاتم بجائی نرسید. جز اینکه حمامی شهر بمن گفت:

ـ آنزن‌را آخرین بار درحالیکه‌ازپله‌های مطب دکتر پریزاد بالا میرفته، دیده است.

مسئله هرلحظه‌بغرنج‌تروپیچیده‌تر میشد من‌فکر کردم بهترین کسیکه‌میتوانست‌اطلاعات‌لازم‌را دراختیارمن‌بگذارد مستخدم‌دکتربود.

بمطب بازگشتم و با مستخدم بگفتگو پرداختم. او گفت:

ـ آنزن «بهار نارنج» نام داشت. سالهای خیلی دور عاشق پزشکی‌بود. یکروز بطور ناگهانی جنازه‌پزشك‌جوان را در اتاقش یافتند. با قیچی تیز و برنده‌ای بقتل رسیده بود.

بین مردم شایع بود که بهارنارنج‌معشوق خودرا بقتل رسانده است. اما میدانیدآقا! دراین شهرهمه‌چیزخیلی زود فراموش میشود. خیلی‌زود ازیاد میرود، بخصوص اگرموضوع مربوط بزن ثروتمندی مثل بهار نارنج باشد. آخر تمام دهکده‌های‌این‌اطراف‌مال‌او بود. قشنگ‌بود. زیبابود. لوندی یکزن طنازرا بطورکامل داشت.

گفتند که برای دفاع ازناموس خود دکتر را کشته و سروته‌قضیه‌راهم‌آوردند. بعدها اوفقط یکبارنزد دکترپریزاد آمد. آنهم برای‌اینکه‌بیمار بود.

مستخدم سکوت کرد. معلوم بود که خیلی چیزها میداند. درته‌آن‌یك چشم‌پرهراسش‌خیلی رازهاخوانده‌میشد. معلوم بود که‌میداندونمیخواهد بگوید..

ناگهان فکری بخاطرم رسید.. آه رمز را یافتم،این بهترین راه بود. میبایست او را مست میکردم. او به‌الکل علاقه داشت. با یك شیشه مشروب میشد همه چیز را از او فهمید.

فورا از مطب‌پزشك بیرون‌آمدم ونیمساعت بعدباچند

بطر مشروب اعلا بمطب باز گشتم.

در حضور او با ولع و اشتیاق چند گیلاس پی در پی نوشیدم بخوبی احساس میکردم چه حالی دارد و چقدر راغب نوشیدن آن مشروبهای گرانبها است.

وقتی دیدم عطشش بآخرین حد رسیده است، گیلاسی لبریز از قوی‌ترین آنها بدستش دادم. در سکوتی پر انتظار گیلاس‌ها پی در پی پر و خالی شد. آنوقت دیدم که لحظه دلخواهم فرا رسیده است.

مستخدم پیر، مست و آماده حرف زدن بود. صندلیم را قدری جلو کشیدم و سرم را جلو بردم و با لحن دوستانه‌ای باو گفتم:

ـ گوش کن «رطب»! دکتر پریزاد در نامه‌هایش خیلی از وفاداری تو برای من نوشته است. او در آخرین نامه‌اش همه چیز را برای من شرح داد. او بمن سفارش کرده بود که پولی را که پهلوی من جمع کرده است، پس از مرگش بتو بدهم. او خیلی بتو علاقمند بود. حالا دلم میخواهد یکبار دیگر از زبان تو همه چیز را بشنوم. آخر میدانی دکتر پریزاد برای

من نوشته بود که رطب ازهمه‌چیز اطلاع دارد.

رطب بادستهای لرزان گیلاس‌را پر کرد و نوشید. بعد شروع بصحبت کرد:

ـ آقا وقتی‌دکتر وارد این شهرشد ، من بیکار بودم. برای آدمی که احتیاج به‌الکل دارد، بیکاری‌بد دردی است دکتر احتیاج بمستخدمی داشت. من‌با کمال میل قبول کردم نوکر اوباشم. این‌مطب‌را با کمك‌هم‌پیدا کردیم وبا کمك‌هم درستش‌نمودیم .

در این‌شهر بیماران بپزشکان مراجعه نمیکنند. مردم این شهر ازهمه‌چیز وحشت دارند، از هرتازه واردی مانند یك‌جذامی‌میگریزند. بخاطرهمین بود که روزها میگذشت وهنوز بیماری بدکترمراجعه نکرده بود. روزهای سخت و کسل کننده‌ای‌را میگذراندیم.

دکتر روزها پشت‌این‌پنجره میایستاد و بخیابان نگاه میکرد . یك‌هفته‌بود که‌من متوجه شده‌بودم اوبا دقتی‌عجیب به‌حمام مقابل نگاه میکند. دیگر کتاب‌نمیخواند و دائم در فکر بود. روزی‌بمن گفت:

ـ رطب زن عجیبی را هرروزمی‌بینم که بیش ازده‌بار بحمام میرود. این‌خیلی حیرت انگیزاست که‌یك‌زن‌روزی‌ده پانزده مرتبه‌بحمام‌برودوبیرون بیاید. بروازاین حمامی تحقیق کن ببین چرااین‌زن اینقدر بحمام میرود.

من از حمامی که رفیقم بود ، راجع بآن زن سئوال کردم. آقامیدانیدآن‌زن که بود؟ بهارنارنج؟ حمامی خندید و گفت :

این پولدارهاوسواس شگفتی‌دارند. بهارنارنج‌یك‌نمره خصوصی ازما اجاره کرده است. هرروز ده‌پانزده بار بحمام میآید ومیرود. مردم میگویندداو وسواسی است!

من‌وقتی حرفهای حمامی‌رابدکتر گفتم، اوسری‌تکان دادوسکوت کرد.

یکروز که‌دکتر طبق معمول‌پشت پنجره ایستاده‌بود. برای اولین‌باربیماری ازپله‌بالاآمد. آقا این بیمار بهارنارنج بود . خود بهارنارنج ! جلویش بریدم و پرسیدم چکار داری ؟

گفت: بادکتر کاردارم میخواهم معاینه‌ام کند.

دوان دوان خود را باتاق دکتر رساندم باو گفتم:

- دکتر بخت شما بـاز شد . اولین بیمار بـه مطب آمد .

دکتر باعجله تامقابل دراتاق آمدوخودش درراگشود. بادیدن بهارنارنج لرزید. تکان خورد، من دیدم که هردونفر آنها مثل جن زده هاوحشتزده شده‌اند. بهار نارنج اول پس پس بطرف پله‌ها رفت وبعدمن بخوبی احساس کردم که هردوی آنها میکوشند تابرخود مسلط شوند. من خیال کردم که مثل افسانه‌ها بایك نگاه عاشق هم شده‌اند. اما آقا یك چیز مهمتری بود. چیز عجیبی در کار بود که بعدها فهمیدم .

بالاخره بهارنارنج وارد اطاق دکتر شد و گفت:

- آقای دکتر قلبم ناراحت است حالت خفگی دارم..

دکتر اورا معاینه کرد. با گوش خود شنیدم که دکتر باو گفت :

- خانم شما کاملا سالم هستید، تمام اعضای بدن شما سالم است و هیچ گونه ناراحتی ندارید .

حرفهای دکتر بیشتر موجب تعجب من شد اگر بهارنارنج بیمار نبود. پس چرا نزد دکتر آمد تااورامعاینه کند؟!

دکتر مرا صدا کرد تابهارنارنج را تادم در راهنمائی کنم. بهارنارنج وقتی‌ازاطاق‌بیرون‌میرفت،اندکی‌توقف کردو پرسید :

ـ آقای دکترمعذرت میخواهم.شما دکتر فرزانه را می‌شناسید؟

دکتر بشدت دستپاچه‌شد. رنك ورویش پرید، زبانش بلکنت افتادو تقریبا فریاد زد:

ـ نه. . . نه . . . من اصلانام او را هم‌نشنیده‌ام... چرا پرسیدید ؟ او کیست . ؟. چرا از من چنین سئوالی می کنید ؟

بهارنارنج بدون اینکه جواب دکتر را بدهد ، در اتاق را بست و بسرعت ازپله‌ها پائین‌رفت وبطرف حمام دوید .

از آنروز به‌بعد دکتر پریزاد حالت پریشانی داشت.

مرتب در فکر بود. باخودش حرف میزد. غمگین بود. مثل اینکه‌میخواهد تصمیمی‌بگیرد ودریك دوراهی شك‌و تردید سرگردان است.

یك‌هفته‌ازآمدن بهارنارنج گذشته بود که دکتربمن گفت:

ـ رطب! اگرآن زن رایکباردیگربمطب من‌بیاوری هرچه بخواهی‌بتومیدهم.

میدانید آقا! دکتر خیلی بمن محبت میکرد. همیشه بمن مشروب میداد پول میداد اگر جانم را هم میخواست‌باو میدادم. فکری بخاطرم‌رسید. نزد حمامی‌رفتم‌و گفتم:

ـ اگر یکروز حمام را تعطیل کنی، دوبرابر درآمد آنروزرابتومیدهم.

حمامی‌بدون هیچگونه چون وچرائی‌قبول کرد وروز بعدحمام راتعطیل‌نمود. من‌در کناردرحمام ایستادم بهارنارنج آمد. همینکه دید حمام تعطیل است، مثل دیوانه‌ها شد، مانندمار گزیده‌هاشدبخودش می‌پیچید. من آثاردردبزرگی

در چهره‌اش دیدم. موقعیت مناسبی بود. جلورفتم و گفتم :

ـ خانم دکتردرمنزل نیست. منزل اویك دوش آب‌دارد. اگر بمن پول بدهیدشمارا بخانه میبرم تاحمام کنید.

بهارنارنج بدون اینکه‌فکری بکندیك‌مشت‌اسکناس مچاله شده از کیفش بیرون آورد و در دست من گذاشت و گفت :

ـ عجله کن.. زودباش بریم.. من باید حمام کنم. از پله‌ها که بالا رفتیم من‌درمطب را قفل کردم. بمحض اینکه بهارنارنج وارداطاق شد، دکتردستش را گرفت و گفت:

ـ بگوببینم چرا راجع بدکتر فرزانه از من سئوال کردی ؟

بهارنارنج باشدت دستش‌راازدست‌دکتر بیرون‌آورد و فریادزد:

ـ ولم کن... ولم کن.. من او را نمی‌شناسم... اصلا نمیدانم چراسئوال کردم.

دکتر پریزاد سیلی محکمی به گوشش زد و فریاد کشید:

- بگو.. بایدبگوئی..بگو..

بهار نارنج التماس کرد :

- دکتر.. رحم کن. بگذاربه‌حمام بروم.. اجازه‌بده بحمام بروم.

دکتر مجددا فریاد کشید :

- اگرنگوئی نمیگذارم. همه‌چیزرا بگو.. همه‌چیز را بگو..

بهارنارنج دچار حالتی عصبی شده‌بود. من‌باتعجب به آنها نگاه میکردم ونمیدانستم‌چکار کنم. بهارنارنج درحالتی عصبی فریاد زد:

-اوهمه‌چیزمن‌بودمن‌دکترفرزانه‌رامیپرستیدم.عاشقش بودم بخاطر اینکه شباهت عجیبی باوداری ازتوپرسیدم که آیا اورامیشناسی یانه؟همه‌چیزاومثل توبود. اصلا باتوفرقی نداشت دکترآتش گرفته‌ام اجازه بده بحمام بروم..

دکتربشدت شانه‌های بهارنارنج‌را تکان داد:

- حرف‌بزن. بگودکترفرزانه چه‌شد..

- من‌عاشق‌اوبودم، تمام ثروتم‌را بپای اومیریختم.ولی

او حاضر نبود بامن ازدواج کند.

میگفت باید مدتی صبر کنم. میگفت باید از کسی اجازه بگیرد اما من باورنمی کردم، یك پزشك که مستقل زندگی میکند برای ازدواج احتیاج نداشت از کسی‌اجازه بگیرد،اورا کنترل کردم‌وفهمیدم که‌هروقت ازمن‌پول‌میگیرد تمام پولهارا وسیله‌پست برای کسی میفرستد.

میخواستم بفهمم‌اوپولهارابرای‌چه کسی‌میفرستدروزی نامه‌اش‌را باز کردم. وای خدای من‌وحشتناك بود. اوپولهارا برای زنی بنام «نصرت» میفرستاد. درتمام این‌نامه‌ها به‌نصرت امید میداد که بزودی نزد او خواهد رفت.

دیوانه شده بودم. آخرمیدانی اوخدای‌من بود. من‌او را میپرستیدم. من‌باهمه وجودم‌باو بسته شده بودم‌واگراومرا ترك‌میکرد می‌مردم .

حالا او عاشق زن‌دیگری شده بود وپولهایی‌را که از من‌میگرفت‌برای اومیفرستاد.

آخ اگر این‌نصرت لعنتی‌را میشناختم بادستهای‌خودم خفه‌اش می کردم.

تصمیم گرفتم از دکتر انتقام بگیرم . کلید مطبش را داشتم. یك نیمه‌شب بمطب اورفتم و باقیچی جراحی که‌ازروی میز او برداشته بودم، چندضربه‌پی‌درپی و محکم بسینه و پهلویش زدم. خون فواره زد، اوچشمهایش‌را گشود و یك‌طورعجیبی بمن نگاه کردو بعد مرد.

من دستها واندامم خونی شده بود بسرعت دستهایم را شستم، اما ازآن‌روز ببعد آن‌قسمت ازبدنم که‌خونین شده‌بود میسوزد . مثل اینکه آتش گرفته است ، بسرعت زیر دوش میروم و ساعتها دوش‌را باز میگذارم تا بلکه سوزش‌آن آرام بگیرد اما ممکن نیست. دکتر میسوزم . آتش گرفته‌ام.

دکتر پریزاد فریاد کشید لعنتی و با دو دست گلوی او را گرفت .

رطب سکوت کرد، یك گیلاس سر کشید و خاموش ماند .

باعجله پرسیدم خوب بعدچه‌شد؟ بعد چه شد؟

رطب گفت:

-هیچی آقا دکتر بهار نارنج‌را خفه کرد. شبانه‌جنازه‌اش

را بیرون بردیم ودفن کردیم آنوقت بخانه باز گشتیم وخوابیدیم، صبح دکتر دیگر ازرختخواب بیرون نیامدو او مرده بود .

حالا جریان برایم روشن شده بود، فهمیدم که جریان چه بود آخر برایتان ننوشتم که اسم دکتر پریزاد نصرت بود! دو برادر برای اینکه فامیلی نداشتند یکی فامیل مادری ودیگری فامیل پدری را برای خود انتخاب کرده بود، برادر بزرگتر که دکتر فرزانه بود، پولهای بهارنارنج را برای تحصیل دکتر پریزاد میفرستاد، زن بخیال اینکه نصرت نام زن است اورا کشته بود.

دکتر پریزاد برای اینکه انتقام بگیرد بهارنارنج را بقتل رساند وسپس دست بخود کشی زده بود.

پایان

نوروز خوشبختی

دیگر تصمیم خود را گرفته بودم ومیخواستم از اوجدا شوم. زندگی ما بیهوده بود. بیشتر از آن نمیتوانستم رنج نیش زبانهای مردم را تحمل کنم. قادر نبودم هر دقیقه وهر لحظه نگاه‌های ترحم آمیز اشخاص را ببینم.. چاره‌ای نداشتم جز اینکه از او جدا شوم.. همانطور که بطرف خانه میرفتم خاطرات ایام گذشته. گذشته‌ای که چندان دور نبود، درمقابل چشمانم بجلوه گری پرداخت..

روزی که او را دیدم، یکی از روزهای نوروزی بود، برای دیدن یکی از رفقایم رفته بودم.. قبل از من یکدسته دیگر برای او مهمان رسیده بود و در اتاق پذیرائی تقریبا جائی برای نشستن وجود نداشت.

دوستم بااصرار مرا روی مبل کوچکی که ازاتاق خواب آورده بود، نشاند تاچندلحظه چشمهایم راازروی زمین بلند

نمیکردم .

آخرمن درآن جمع کاملا غریب بودم.. باهیچکدام از اقوام خسروآشنائی نداشتم.. هنگامیکه خسرو از کنارم برخاست تاچند نفراز مهمانان را که قصدمراجعت داشتند، بدرقه کند، ناگهان نگاهم، در چشم‌های سیاه‌دختری گره خورد ..

تاچند لحظه نمیتوانستم‌نگاهم را ازصورت اوبر - گیرم. مژه های بلندش چشمان سیاهش که چون شب تیره و جذاب بود، موهایش که‌آشفته و بی قراررروی شانه‌هایش ریخته بود، چنان مجذوبم کرد که فراموش کردم در کجا هستم ..

بزحمت خندیدم،اوسرخ‌شدونگاهش‌راازمن‌دزدید.. دیگرآرامشم‌راازدست داده‌بودم.. بنظرم رسید که‌چندنفراز میهمانان خیره‌خیره نگاهم‌میکنند.

بدرستی یادم نیست‌تا کی وچه‌وقت سرم‌پائین بود دلم نمیخواست ازآنجابیرون بروم. گوئی پاهایم بزمین چسبیده است. حالت رخوت لذتبخشی بمن دست داده بود، تب کرده

بودم.. ناگهان احساس کردم، دخترك همراه پدر و مادرش قصدرفتن دارد، بزحمت ازجا برخاستم هنگام خداحافظی، تنهاسری درمقابلم تکان‌داد و رفت..

حالا من‌وخسرو تنهاشده‌بودیم، میتوانستم درددل کنم میتوانستم ازاوبپرسم که‌آن‌دخترك که بود..؟ سیگاری‌آتش زدم‌و گفتم :

ـ خسرو.. آن دخترمومشکی.. همانکه رنك مهتابی داشت باتوچه نسبتی دارد؟

خسرو خندید. باقهقهه و ازته دل خندید. بعد آرام جوابداد:

ـ ازهمان‌ابتدا فهمیدم که دل‌باخته‌ای.. دخترخوبی است.. خیال‌نکن‌چون‌دختر عموی‌منست‌ازاوتعریف‌میکنم.. نه واقعا دخترخوبی است.. سال ششم دبیرستان «الف»است. امسال تحصیلش‌تمام‌میشود..اگراورا پسندیده‌ای برایت‌دست بالا کنم ..

نمیخواستم باین زودی‌تسلیم شوم . من‌تازه‌دوسال بود که‌معلم شده بودم. هنوزآماده ازدواج نبودم، هنوز زندگی

کافی نداشتم.. می‌بایست چندسالی‌صبر کنم.. بهمین‌دلیل بود که گفتم :

ـ نه.. توچقدر بدخیالی! بنظرم آشنا آمد.. میخواستم ببینم کیست . . .

خسرو دیگر حرفی نزد، امااز حالت نگاهش‌فهمیدم که حرفم راباور نکرده است.. دوروز بسیزده‌فروردین‌مانده بود که خسرو بمن تلفن کرد:

ـالو..ایرج خودت هستی سلام..حالت خوبه...

گوش کن ایرج میخواستم ببینم‌اگر برای سیزده‌بدر برنامه‌ای ترتیب نداده‌ای با ما بیا..مطمئن هستم بتو خوش میگذرد..

تا خواستم بهانه‌ای بیاورم‌اوبالحن‌مخصوص گفت:

ـفتنه‌هم‌هست. . حتما بیا . .

باتعجب گفتم :

ـ فتنه کیه؟

ـ رفیق خودت را بکوچه علی‌چپ نزن.. فتنه همان دختری‌است که فتنه بقلبت انداخته..

پاهایم سست شد. دستم لرزید نتوانستم بهانه بیاورم. بی‌اختیار باصدائی که زنگ شادمانی داشت، گفتم:

- بسیارخوب می‌آیم.. حتماً میایم..

و گوشی را زمین گذاشتم. خسرو راست میگفت، آن دخترسیاه چشم درقلب من فتنه بپا کرده بود. ازروزی که اورا دیده بودم، حتی یك لحظه چشمان خوش حالتش صورت مهتابی رنگش، اندام رویاماننداش از نظرم نرفته بود.. تاروزسیزده بدر، هردقیقه برمن قرنی گذشت..

سرانجام روزسیزده فرارسید و صبح زود خسرو بدنبال من آمد.. دواتومبیل مقابل خانه منتظرمن ایستاده بوددرون یکی ازاتومبیلها پدر ومادر و برادرخسرو نشسته بودند و در اتومبیل دیگر فتنه و پدر و مادرش.. من کنار دست خسرو نشستم و اتومبیل‌ها حرکت کرد .

دریکی ازمزارع گندم اطراف نیاوران بساط خودمان را پهن کردیم.

آفتاب دل‌انگیز بهاری با گرمای مطبوعی می‌تابید.. گندم‌های تازه رسته، سبز وشاداب، گیسو بدست باد ملایم سپرده

بودند ومن اندیشناك ومضطرب در کنارجوی بزمزمه جویبار گوش میدادم..

- ایرج خان شما معلم هستید؟

ازجاپریدم. فتنه چنان نرم وسبك وبی صدا بمن نزدیك شده بود که حتی صدای پایش را نشنیده بودم.

با لکنت زبان و باشتابزدگی خاصی که ازمن بعید مینمود گفتم:

- ب.. بله.. معلم هستم..

- چرا اینقدر معلم ها خشن و بداخلاق هستند؟ چرا نمره نمیدهند؟ باین ترتیب بحث ما آغازشد.

نزدیك ظهر ما چنان خودرا بیکدیگر نزدیك وصمیمی احساس میکردیم که برای خودم هم شگفت آور بود.. پدر و مادر فتنه با نگاه های محبت آمیزی مارا مینگریستند من واو سبکبال وبی خیال در میان مزارع قدم میزدیم..

فردای آنروز درمدرسه خسرو را دیدم. آخر اوهم معلم بود باو گفتم:

- خسرو.. توصمیمی ترین رفیق من هستی.. من..

بفتنه‌علاقمند شده‌ام.. اگر ازاوخوستگاری کنم..

خسرو مثل‌همیشه با خنده‌بلند خود حرفم‌راقطع کرد و گفت:

- بله.. موافقت میکنند..جلب‌موافقت پدر ومادرش با من . .

روزی که برای «بله‌بران» بخانه آنها رفتم، از شادی روی پای خود بند نبودم‌این شادی‌خالی ازاضطراب‌ونگرانی نبود. باخود می‌اندیشیدم:

اگر آنهاپیشنهاداتی‌بکنند کدازعهده من‌ساخته‌نباشد چی ؟

☆ ☆ ☆

بالاخره من‌واوازدواج کردیم دیگردرزندگی‌اندوهی نداشتم. فتنه واقعامهربان ودلسوز بود. باچنان محبتی ازمن مواظبت میکرد که‌اگر کسی‌اورا نمیشناخت ونمیدانست که همسر منست،حتما تصور میکرد،پرستارم میباشد.. سال اول ازدواج ما، درحقیقت ماه عسلی طولانی بود..

من‌فقط‌صبحها تدریس‌میکردم وتمام بعدازظهر تاپاسی

ازشب گذشته بتفریح و گردش مشغول بودیم.. خانه‌ما، کلبه خوشبختی اقوام شده بود. هـر کس میخواست لحظه‌ای چند استراحت کند بخانه‌ما می‌آمد. طنین‌خنده‌های مایك لحظه قطع نمیشد.. سال دوم‌ازدواج ما آغازشده بود که‌روزی‌پدرم گفت:

پسرم.. میدانی من‌پیرم.. ازعمرمن‌چیزی‌باقی نمانده و میخواهم تانمرده‌ام نوه‌ام را ببینم!..

تازه آن موقع بود که‌من متوجه‌موضوعی‌شدم که‌تاآن موقع‌هرگزبآن فکرنکرده بودم.. راستی چراهمسرمن‌حامله نمیشد ؟

این فکر مثل خوره بجانم افتاد. اندوه که ازخاطرم رفته‌بود ودردلم‌آشیانه‌ای‌نداشت، مثل‌جغدی‌در کلبه‌دلم‌آشیانه کرد...

آنشب‌برای‌اولین‌بار، وقتی‌بخانه رفتم،چهره‌ام گرفته بود و لبخندی برلب نداشتم..

فتنه باتعجب بمن‌نگریست. بعد سرش راروی شانه‌ام گذاشت و زمزمه کرد:

- چیه..! چی شده ایرج..؟

همانطور که سرش را از روی شانه‌ام برمیداشتم گفتم:

- این خانه تهی وخاموش است.. خانه‌ای که بچه نداشته باشد مثل خرابه‌ای ازیادرفته‌است..

ناگهان بغضش ترکید، مقابل کاناپه‌ایکه رویش نشسته بودم، زانو زد. سرش را روی پاهایم گذاشت و باصدای بلند گریست:

- میدانستم.. میدانستم که بالاخره یه‌روزی این سئوال راازمن میکنی.. الان سه‌ماه‌است که‌پیش دکترمیروم.. دکتر ها بمن گفته‌اند که هرگز طعم مادر شدن را نخواهم چشید ...

دنباله صدایش درمیان هق‌هق گریه گم شد، دلم برایش سوخت.

من واقعا واز صمیم قلب اورا دوست‌داشتم و نمیتوانستم اشکهایش را ببینم . . . شانه‌هایش را گرفتم و بلندش کردم:

ـ گریه نکن عزیزم... گریه نکن.. عیبی ندارد.. من تو را دوست دارم... بدون بچه هم میتوانیم زندگی کنیم.

گونه‌اش را بوسیدم. موهایش را نوازش کردم وسعی نمودم آرامش کنم.. ولی اززروز بعد بطورغیر قابل تصوری اندوه برخانه‌ماخیمه‌زد..

دیگرهیچکدام ماحوصله نداشتیم.. هردوخاموش. هردو آرام، هردودلسرد بودیم.

هرجا بچه‌ای می‌دیدم، بی‌اختیار بغض گلویم رامیفشرد واحساس میکردم که فتنه هم دست کمی‌از من ندارد...

نگاه‌های ترحم آمیز اقوام ، روی دوش من‌سنگینی میکرد. انگارنگاه‌های‌آنها مرا میسوزاند..

سال دوم ازدواج مانیزسپری شد.. موضوع برای فتنه عادی شده بود.

اورا آرام و آسوده میدیدم، در حالیکه رنج من روز بروز فزونی می گرفت . . لحظه به‌لحظه زیادتر میشد . . . سرانجام تصمیم خود را گرفته بودم ، میخواستم از او جدا

شوم..

ادامه زندگی ما بیهوده بود.. بیشتر از آن نمیتوانستم رنج نیش زبان‌های مردم را تحمل کنم قادر نبودم هر دقیقه و هر لحظه نگاه‌های ترحم‌آمیز اشخاص را ببینم..

چاره‌ای نداشتم جز اینکه از او جدا شوم.. من او را با تمام وجودم دوست داشتم، از صمیم قلب اورا میخواستم.. ولی اقوام و آشنایان زندگی را برما تلخ کرده بودند..

در این افکار غرق بودم که بخانه رسیدم.. وقتی وارد شدم، فتنه در آشپزخانه بود و با صدای بلند آواز میخواند.. وارد آشپزخانه شدم و آهسته گفتم:

ـ سلام...

ـ سلام چقدر زود آمدی..

ـ گوش کن فتنه.. میخواستم موضوعی را با تو در میان بگذارم.

ـ حالا..؟ اینجا؟ توی آشپزخانه.. بروجانم.. پسرشام صحبت میکنیم.

احساس کردم نمیتوانم حرفم را بزنم.. بسرعت از آشپز-

خانه خارج شدم وخودرا باتاق ناهارخوری رساندم. سیگاری آتش زدم وروی صندلی نشستم ویادداشتی از جیبم بیرون آوردم ونوشتم :

« فتنه خوبم.. همسر عزیزم..

فردا، روزعید است سومین نوروز مشترکمان وسومین سال زندگی مافردا آغاز میشود. باید بی‌پرده، بتوبگویم که همیشه دوستت داشته‌ام ، تو همواره برای من همسر خوبی بوده‌ای . ولی میدانی .. ما تا پایان عمر نمیتوانیم باین وضع ادامه دهیم.. من از نیش زبان مردم خسته شده‌ام .. من دلم میخواهد پدر باشم.. باتمام ذرات وجودم این نیازرا احساس میکنم . .

بنابراین باهمه علاقه‌ایکه بتودارم از توجدا میشوم.. فردا صبح بمسافرت میروم و دریکی از محاضر شهرستانها توراطلاق میدهم.. طلاق‌نامه رابوسیله خسرو برایت خواهم فرستاد..امیدوارم احساس مرا بفهمی ومرا ببخشی..

ایرج »

هنوزنامه راتمام نکرده بودم که زنك درمنزل رازدند..

باعجله نامه‌رادرجیبم گذاشتم وبطرف‌در رفتم.. خسرووودونفر دیگرازرفقایم بودند.. آنشب‌تاپاسی از شب گذشته‌نتوانستم نامه را بفتنه بدهم.. تصمیم گرفتم،صبح موقعی که ازاوخدا-حافظی میکنم‌تابمسافرت بروم نامه را باو بدهم..

صبح روز بعد، خیلی زود از خواب بیدارشدم، معهذا فتنه‌زودتر از من‌بیدارشده‌بود.. ساعت نه‌سال‌تحویل میشد.. فتنه هفت سین راچیده‌بود ومشغول‌آماده کردن صبحانه‌بود.. لحظاتی بساط هفت سین نگریستم..

دو نوروزقبلی‌رابخاطرآوردم، دونوروزی‌را که‌باشوق و شعف زیاد، من و فتنه پای بساط هفت سین نشسته بودیم..

دست وصورتم رابسرعت شستم چمدان کوچکی‌را که مخصوص حمام‌بود،آماده کردم.. فتنه که‌متوجه‌بیدارشدن‌من شده بود، بطرفم‌دوید ودرحالیکه دست‌های‌سپیدبلندش‌رادور گردن من‌حلقه کرده‌بود، گفت:

- امروز.. روز خوبی است. من.. من.. بزودی مادر میشوم.. از فرط حیرت داشتم دیوانه میشدم.. باشگفتی‌اورا

مینگریستم.. زبانم بند آمده بود. هنوز دستم درون جیب روی کاغذ بود.. گفتم :

- چی.. تو.. تو.. مادر میشوی؟

- بله.. بله.. بله.. مادر میشوم..

دوماه پیش پزشکان بمن گفتند حامله‌ام اما موضوع را بتو نگفتم.. صبر کردم تا روز اول عید، بعنوان عیدی این خبر را بتو بدهم..

بی اختیار اشك شادی از چشمهایم سرازیر شد . . . دستهایش را، سروصورتش را غرق بوسه کردم و گفتم.

- دیگر.. دیگر غصه‌ای نداریم.. من.. خوشبخت‌ترین مرد روی زمین هستم.. من.. من دیگر غمی ندارم.. او همانطور که میخندید و از ذوق اشك میریخت گفت:

- ایرج دیشب چه میخواستی بگوئی؟

نامه را درجیبم مچاله کردم و گفتم:

- میخواستم.. میدانی. . میخواستم بگویم.. خیلی.. خیلی دوستت دارم و این نوروز.. را باید.. نوروز خوشبختی بنامیم.. خوب بگو به بینم من کی پدر میشوم..

دستم را گرفت و مرا بطرف سفره هفت‌سین کشید و گفت:

بیا نوروز خوشبختی را آغاز کنیم ... تو بزودی پدر میشوی . .

پایان

دو پنجره روبروی هم

«دانی» سراسیمه‌ووحشت‌زده‌ازخواب‌پرید. صدای‌ناله های دردآلود مردی که باقهقهه‌های زنی‌توام شده بود، هنوز در گوشش طنین داشت.

باعجله چراغ کوچك کنار تختخوابش‌را روشن کرد ونگاهی به‌ساعت انداخت. سه‌بعد از نیمه‌شب‌بود.

ابتدا خیال کرد دچار کابوس شده است، یك کابوس وحشتناك وهراس انگیز. اندکی‌روی تختخواب تامل کرد. گوئی سعی میکرد، افکار شومی را که بمغزش هجوم آورده از خود براند.

اماهنوزیك‌لحظه سپری‌نشده‌بود که‌فریادی‌هول‌انگیز- ترودردناك تردرتاریکی شب‌طنین انداخت.

فریاد چنان‌دردناك‌والتماس‌آلودبود که‌انسان‌بی‌اختیار برخور میلرزید. بدنبال صدای دردناك‌مرد، باز صدای قهقهه های شگفت وعجیب زن که‌مثل ناله‌های جغدی درزیر سقف

یك قصر کهنه بود بگوشش رسید.

بایك خیز بلند ازروی تختخواب جلوی پنجره‌پریدو آهسته، گوشه پرده‌را بکناری زد. مقابل او، آنسوی کوچه، پنجره دیگری قرارداشت‌پنجره‌ای که همواره دوپرده‌سیاه و ضخیم‌روی‌شیشه‌هایش کشیده‌شده‌بود. امااین‌بار، دردل‌این‌نیمه شب تاریك، قسمتی از پرده‌سیاه از روی‌شیشه کنار رفته بود و دانی توانست درپرتونور سرخ فامی که اتاق راروشن کرده بود، منظره خوفناك داخل‌آنرا ببیند، زن‌زیبا، همان‌زنی که همواره تنهادرباغ مقابل زندگی میکرد، پاهای جسدمردی راگرفته بودواورا کشان کشان‌ازاتاق بیرون می‌برد.

عرق سردی‌روی پیشانی دانی نشسته‌بود. بدون اینکه ازخود اراده‌ای داشته باشد طول‌وعرض‌اتاق را می‌پیمود. مثل آدم‌های تب‌دار، گرمای تندی در رگهایش می‌دوید. آرامش نداشت. مقابل چشم‌های او ، مردی را بقتل رسانده بودند.

آب دهانش‌را بزحمت‌فروداد وخودش‌راروی‌تختخواب انداخت. سیگاری‌آتش‌زد و سعی کرد، مسائل راخوب‌بخاطر بسپارد.

صبح اول وقت، می‌بایست جریان را بپلیس اطلاع دهد.، اوتازه‌یکهفته‌بود که‌این‌خانه‌دورافتاده، بیرون شهر را اجاره کرده بود. بعدازآنکه همسرودو پسر کوچکش را در آن تصادف تاثرانگیز از دست داد ، آرامش روحیش بهم خورد.

مدتی دریکی از آسایشگاهها استراحت کرد و چون اندکی بهبود یافت بتوصیه‌پزشکان قرارشد، خانه‌ای‌خارج‌از شهر ودورازجنجال اجاره کند تااعصابش‌حساسیت‌شدیدخود را ازدست بدهند..

این‌خانه‌را که‌خارج از شهربودبکمك یکی‌ازرفقایش پیدا کرد. اطراف آن، باغ‌های پرورش گیاه‌بود، دانی‌درروز های اول باهیچکس برخوردنکرد و هرگزانسانی را درآن حوالی ندیده بود. اما روزچهارم وسوم، درست‌بخاطرنداشت چه‌روزی، بایك‌زن‌فوق‌العاده‌زیبا برخورد کرد. زنی‌باچشمهای افسونگروقیافه‌ای جذاب، زن‌بدون‌اینکه حتی‌نگاهی‌بدانی بکند از کنار اوردشده وبباغ‌رفته‌بود.

دانی ازهمان‌روز اول‌نسبت بوضع‌این زن‌زیبامشکوك

شد. زیرا روزها باغزن درسکوت وخاموشی غریبی فرومیرفت وفقط شبها بود که رفت وآمدی دراین باغ بچشم میخورد.

شب گذشته برای اولین بار فریادهای دردناك مردی راازباغ روبروشنیده بود. اما چون پرده‌های سیاه و ضخیم جلوی پنجره را گرفته بود هیچ چیز نتوانست ببیند. خیال کرده بود که دچار اوهام وکابوس شده است. اما امشب، امشب همه چیز رافهمیده بود. امشب آن منظره وحشتناك را باچشمان خود دیده و یقین کرده بود، این زن زیبا دچار جنون است وهرشب مردی را بقتل میرساند. تاصبح یك لحظه هم نتوانست چشم بهم گذارد.

صبح زود ازخانه بیرون آمد. تصمیم داشت یکسره باداره پلیس برود وهمه چیز را بگوید.

باقدم‌های مصمم بطرف اداره پلیس راه افتاد. نزدیك اداره دردلش موجی از شك وتردید بوجود آمد.

آیا براستی آن چه را که دیشب دیده بود، حقیقت داشت؟ آیا اگر بمامورین پلیس میگفت که شب گذشته شاهد جنایتی بود وآنها مدرکی بدست نمی آوردند، اورا بجرم مفتری

تحت تعقیب قرار نمیدادند؟آیا بحرف‌های او که تازه ازیك آسایشگاه روحی بیرون‌آمده بود، توجه میکردند؟آیا آنچه راکه دیده بود صرفا یك خیال ، یك اوهام وجلوه‌ای از بیماریش نبود ؟

این سئوالات پی‌درپی درمغزش نقش می‌بست وجوابی برای‌آن نمی‌یافت،قدم سست کرد وچون‌چندلحظه‌سپری‌شد، بطرف‌خانه‌اش باز گشت.

بهترین راه‌این بود که‌آن‌زن‌مرموزراتحت‌نظربگیرد. می‌بایست بیشترازوضع‌آن زن مطلع شود وازاو برگه‌ای‌غیر قابل انکاربدست‌آورد.

تاشب‌پشت پنجره‌نشست. کم کم تاریکی شب‌همه‌جارا فراگرفت. مردچراغ‌اتاقش راروشن‌نکرد تا ازدرون‌تاریکی بهتر بتواند، اتاق روبرورا تحت نظربگیرد.

مرد ملتهب بود وهیجان او را مانند آتشی میسوزاند مرتب به عقربه‌های ساعت نگاه میکرد . زمان به کندی میگذشت.

سرانجام نیمه‌شب فرارسید. ناگهان دانی دید که‌زن

همراه مردی وارد اتاق شد. دهان دانی خشك‌شده بود. حتی نمیتوانست نفس بکشد؟ تمام نیرویش رادرچشم‌هایش جمع کرده بود. میخواست کوچکترین حرکات‌زن ومرد راتحت نظربگیرد. از نورتند وشدیدی که اتاق زن را روشن کرده بود، تعجب میکرد.

نوربقدری قوی بود که‌چشم را میزد. پرده اتاق‌مانند شب‌پیش مختصری از جلوی شیشه ها کناررفته بود وآنچه‌را که دانی می‌توانست ببیند، میز کوچکی بود که زن مزبور ومردناشناس دوطرفش‌نشسته بودند مردسیگاری روشن کرد وزن باطنازی از جابرخاست.

چندلحظه مردتنها بود و بعدزن بایك‌شیشه مشروب، دو گیلاس ومقداری میوه باز گشت.

جام‌ها بسرعت پروخالی میشدودانی بخوبی متوجه‌بود که مرد کم کم ازحالت عادی خارج می‌شود.

زن، زیرکانه جام‌هایش را زیر میزخالی میکرد ولب بمشروب نمی‌زد.

هراس بقلب‌دانی چنك انداخته‌بود. حادثه‌ای خونین

درشرف وقوع بود. مرد بکلی مست کرده بود واز حرکاتش معلوم بود که‌نمی‌تواند کنترل خودرا حفظ کند. زن یك‌ورقه کاغذ جلوی مرد گذاشت و سرش راجلوبرد، قهقهه‌ای زد و دستهایش‌راروی شانه‌مرد گذاشت. رفتار زن نشان میداد که قصد فریب‌مردرادارد، میخواهدبهرترتیبی هست‌مردرامجبور بامضای‌ورقه کند.

دانی‌باخوداندیشید که‌حتما وصیت‌نامه مرداست.شاید هم‌یك قرار داد بود. چقدردلش‌میخواست از مفاد نامه مطلع شود..

مرد قلم خودنویسش را از جیب بیرون‌آوردودرهمان حین‌زن کاردی‌را که‌روی‌میز بود، آهسته برداشت،دانی‌میخواست فریاد بکشد. مرد را متوجه خطری که او را تهدید میکرد بکند. اما صدادر گلویش گره خورده بود بیهوده دهانش‌را باز وبسته کرد، بدون اینکه صدائی از آن‌خارج شود.
مرد زیر ورقه راامضاء کرد. بمحض اینکه ورقه امضاء شد، نور شدید داخل اتاق خاموش شد و فقط نورسرخ رنگی که قطعاازچراغ خواب بود، جایگزین نور شدید قبلی گردید.

درهمان موقع زن دستش را باکارد بالا برد و ضربه‌ای سخت بپشت مرد وارد کرد. مرد فریادی کشید. فریادی دردناك وزن باصدای بلند و بقهقهه خندید.

مردروی میزخم شد، زن بازهم ضربات دیگری وارد کرد. دانی بادست جلوی چشم‌هایش‌را گرفت. حالت تهوع باو دست داده بود. سرش گیج میرفت. وقتی دستهایش را از جلوی چشمش برداشت که فریادهای دردناك‌مردو قهقهه‌های مستانه زن قطع شده بود.

دانی باچشم‌های‌از حدقه‌درآمده بداخل‌اتاق‌نگریست. دید مرد از روی صندلی روی زمین غلتیده است. زن دست هایش را که خونی‌شده بودباحوله‌پاك کرد. قرار دادی‌را که مرد امضاء کرده بود، برداشت ودرون کیفش گذاشت‌وپاهای جسدرا گرفت واورا کشان کشان از اتاق بیرون برد.

دانی عرق صورتش راخشك کرد. خانه ییلاقی بودو تلفن نداشت. می‌بایست همان موقع پلیس‌رااز جریان مطلع کند تاقبل ازآنکه‌زن بتواندجسدرا دفن کند، اورادستگیر نمایند. کتش را پوشید و ازپله‌هاپائین آمد همینکه در را

گشود، دید زن نیز از خانه بیرون آمد.

دانی خودرا در تاریکی کشید و سعی کرد زن او را نه بیند .

زن مرموزخیابانی‌را که‌بپارك منتهی‌میشدپیش گرفت. دانی نیز بتعقیب او پرداخت .

وقتی وارد پارك‌شدند،زن‌روی‌یکی‌از صندلیهای پارك نشست. موقع آن فرا رسیده‌بود که دانی جلو برود و او را دستگیر کند. حتما زن منتظر کسی بودتا بااو فرار کند. سه جنایت پی‌درپی، درسه‌شب متوالی..

آه .. این زن چقدر خونخوار وپلیه‌بود. صدای‌پای دانی روی سنگفرش خیابان،زن‌رامتوجه کرد.همه‌جاتاریکی وسکوت بود. دانی باقدم‌های مصمم بزن نزدیك‌شد. زن که نمی‌توانست درتاریکی صورت دانی را تشخیص دهدبا صدای بلند گفت:

ـ جیمز..! آمدی؟ امشب خیلی خسته شدم. . .

دانی باصدائی که‌میلرزید گفت:

ـ بله.. بایدهم‌خسته‌شده باشید..سه‌قتل پی‌درپی‌انسان

را خسته میکند.. زن ازروی نیمکت پرید. حالا دانی مقابل او رسیده بود و هردو میتوانستند یکدیگر را ببینند. زن با تعجب گفت:

ـ شما کی هستید؟ از چه صحبت می کنید؟

ـ عجله نکنید خانم.. مراخواهیدشناخت. من درداره پلیس خودم را معرفی خواهم کرد.

زن بانفرت شانه هایش را بالا انداخت و باخشم گفت:

ـ خواهش میکنم مزاحم نشوید. من نه شمارامی شناسم و نه میدانم که ازچه موضوعی صحبت می کنید..

دانی بدون اینکه جواب زن رابدهد، دست اورا گرفت.

زن فریاد کشید:

ـ کمك.. کمك کنید..

صدای زن سکوت نیمه شب راشکست ودرپارك خالی طنین انداخت. دانی باخشونت زن را بطرف درپارك کشید. درهمین موقع صدای پای کسی که بسرعت بآن طرف می دوید، شنیده شد. دانی رویش را گرداند. مردی چهارشانه وقوی

هیکل را دید که چمدان در دست دارد. مرد در حالیکه دندانهایش را از شدت خشم بهم می‌سائید فریاد زد:

ـ احمق دست اورا رها کن..

دانی غرید:

ـ توهم شریك جرم او هستی.. . توهم باید دستگیر شوی...

مرد چمدان را روی زمین گذاشت و بلافاصله مشت محکمی زیر چانه دانی زد دانی روی سنگفرش پارك افتاد.

مرد که ازشدت خشم دیوانه‌شده بود. بایك خیز بلند خود راروی دانی انداخت اما دانی روی زمین غلطید و جاخالی داد.

مرد بسنگفرش خیابان برخورد کردودانی فورا دست هایش رادور گردن اوحلقه کرد زن لرزان ورنك پریده به جدال دومرد می‌نگریست. دانی چنان گلوی مرد را میفشرد که کم مانده بود اورا خفه کند زن به اطراف نگاه کرد. پی‌وسیله میگشت تا با آن دانی راازپای درآورداماوسیله نیافت. ناچار کفشش را ازپای درآوردو باپاشنه تیزو بلند آن چندضربه پی در پی

بسر دانی زد.

دانی بیهوش روی زمین درغلطید

☆ ☆ ☆

مامور پلیس بادقت بصورت‌دانی‌نگریست و گفت:

ـ خوب...سعی کنید همه چیزرا بخاطر آورید.روشن وصریح وهمانطور که روی داده است..

دانی‌شروع بصحبت کرد:

ـ شب اول که فریادی را شنیدم، تصور کردم، دچار کابوس شده‌ام.. اما شب دوم باچشمان خودم‌دیدم که زن‌جسد مرد راار اتاق بیرون می‌برد وبالاخره شب‌سوم حتی جزئیات قتل رانیز باچشمان‌خوددیدم..

بعد دانی بتفصیل‌آنچه‌را که‌دیده وبرایش‌روی‌داده‌بود برای مامور پلیس تعریف کرد.

یك ساعت‌بعد، مامورآگاهی،مامور انگشت‌نگاری، بازپرس و دانی درباغ بودند. هرچه در زدند هیچکس‌در را نگشود. ناچار در راشکستندووارد شدند. ازخیابان زیبائی که‌دوطرفش گل‌کاری شده بود گذشتند ووارد اتاق‌شدند...

دانی‌فریاد کشید:

ـ نگاه کنید.. حوله.. حوله‌خونی

مامور آگاهی حوله رانگاه کرد. اثر انگشتان زنی بروی حوله دیده میشد.. روی میز بطرمشروب که‌نیمی‌ازآن نوشیده شده بود و دو گیلاس قرار داشت..

آنطرفتر تختخوابی بچشم میخورد.. مامور انگشت نگاری، بلافاصله مشغول کارشدو حوله‌وبطری مشروب و گیلاس‌هارا بآزمایشگاه اداره پلیس فرستادند. چون کسی در باغ نبود. یکنفر از مامورین پلیس آنجا گمارده شدتا هر کس به‌باغ مراجعه کرد، دستگیرشود..ظهرآنروزازآزمایشگاه‌ببازپرس اطلاع داده شد که خون روی حوله خون گوسفند میباشد و مایع درون بطری‌نیزچیزی جزچائی‌نیست!

بازپرس، مامورین آگاهی ودانی بکلی گیج‌شده بودند. این‌یکی از نادر ترین حوادث‌جنائی بود..

شب‌همان روز سرایدار باغ دستگیرشد. سرایدار در اولین بازپرسی اظهار داشت، باغ‌رابهیئتی‌مرکب‌ازشش‌مردو یکزن اجاره داده وآنها از اوخواسته بودند که‌طی‌مدت پنج

روزی که آنها در باغ هستند. باهیچکس در این باره صحبتی نکند!

موضوع بقدری بغرنج بود که از مامورین «اف بی ای» کمك گرفتند. لیستی از اشخاصی که طی آن چندروز مفقود شده بودند، تهیه گشت.

بین مفقود شدگان، یك میلیونر، یك تاجرعمده، یك مامور نظافت شهرداری ویك سیرك باز دیده می شد..

روز بعد دانی را برای کسب اطلاعات بیشتری باداره پلیس دعوت کردند. دانی تا آمدن بازپرس مشغول ورق زدن مجله ای شد.

ناگهان چشمش بعکس همان زن مرموز افتاد. فریاد کشید:

- این است.. همان زن جنایتکار اینست.. بازپرس که همان موقع سررسیده بود باحیرت به عکس نگاه کرد و گفت:

- آقای دانی مطمئن هستید که این زن همان کسی است که مرتکب قتل شده؟

ـ بله.. بله.. کاملا مطمئن هستم...

بازپرس که هنوز در حیرت وتعجب بسرمی‌برد به‌اتاق دیگر رفت دستوراتی داد وباز گشت.

یکساعت بعد، همان زن مرموز درمقابل دانی نشسته بود وباظهارات دانی گوش میکرد.

دانی باهیجان میگفت:

ـ بله.. بله.. آقای بازپرس قسم‌میخورم که‌همین‌خانم‌بود، همین خانم بود که باقساوت وبی‌رحمی آن مرد را کشت.. زن ابتدا باتعجب بحرف‌های دانی گوش کرد و بعد بقهقهه خندید وبامهربانی بدانی گفت:

ـ آقای دانی.. پس من باید از شما معذرت بخواهم که آن شب بالنگه کفش شما را مجروح کردم.. مرا می‌شناسید؟

من «سیمون‌سینه» هنربیشه مشهورفیلم‌های‌تلویزیونی هستم وآنچه که‌شما دیدید، یك صحنه‌فیلمبرداری بود.

سه‌شب این صحنه طول کشید زیراشب اول بعلت‌فنی کار ناتمام ماند وشب دوم نیزمن‌نتوانستم صحنه‌راخوب بازی

کنم..شب سوم صحنه قتل فیلمبرداری شد . . همان صحنه وحشتناکی که‌شما دیدید..حالا ازشماوآقای‌بازپرس‌خواهش میکنم برای تماشای‌فیلم تازه من‌باستودیو تشریف‌بیاورید.. بازپرس، دانی،مامور«اف بی‌ای» و سرایدارخیره‌خیره‌زن‌زیبا رامی‌نگریستند و هرسه قادر نبودند ازخنده خودجلوگیری کنند. سرانجام دانی ازجای برخاست و در حالیکه زیرلب میگفت: من باستراحت احتیاج دارم.. استراحت.. از اتاق بازپرس خارج‌شد.

پایان

مردی در انتهای راه...

مرد، احساس‌میکرد دهانش، خشك، تلخ‌وبدمزه‌شده است. ترس بزرك، هراس هول انگیز قلعه قلبش را تسخیر کرده بود.

باوجود سردی توان‌فرسای‌هوا، عرق ازلابلای موهای سرش میجوشیدودر شیارهای کم‌عمق گردنش گم‌میشد. نفسش تنگی‌میکرد. زانوهایش لرزش آشکار داشت. با نفرت‌بکیسه نمدی‌کلفت وسنگینی که‌در دست‌داشت نگریست بیمارگونه باخود نجوا کرد:

ـ امشب تمام‌میشود.. همه‌چیز تمام‌میشود..

باپشت آستین بارانیش، عرقی‌را که روی‌پیشانیش‌راه گم کرده بود، پاك کرد. سعی کرد باضطرابش خاتمه دهد و براعصابش مسلط‌شود.. بخوددلداری داد:

ـ هیچکس نمیفهمد.. هیچکس متوجه نخواهدشد.. دریك‌خانه قدیمی‌هراتفاقی ممکن است روبدهد. حتی‌قتل،

قتل یکزن که دیگر زیبا وجوان نیست..

آب دهانش را بزحمت پائین داد. ازخم خیابان گذشت. حالا سایه بلندولاغرش، درحالیکه کیسه نمدی را بااحساسی پراز نفرت ازخود دورداشته بود ، روی بستر کوچه ، دراز کشیده بودوهرچند قدم یکبار، سایه‌سرش، درون گودالی پر ازآب، که ازباران ریزوتند یکساعت قبل ایجاد شده بود ، می‌شکست.

مرد سعی میکردخودش را ازشرافکار ناراحت کننده‌ای که بمغزش هجوم آورده بود، راحت کند. اما نمی‌توانست.

بنظرش میرسید که اشباح ناشناس و غریبی ، تعقیبش میکنند . حتی صدای قهقهه های تمسخر آلود آنها را می‌شنید .

چندبار، بی‌اختیار بعقب بر گشت.. بپشت‌سرش نگریست. اما پشت او، جز کوچه تهی و خاموش که چون رودخانه‌ای خشك دربستر خود غنوده بود، چیزی‌دیده نمیشد. مردیکبار دیگر خودرا دلداری داد:

- دریك‌خانه قدیمی‌هراتفاقی‌ممکن است روی‌دهد..

حتی قتل بکزن.. هیچکس متوجه نخواهد شد ، هیچکس نخواهد فهمید.. یك‌قتل، چه‌آسان و بی‌دردسر روی خواهد داد. بخصوص اگر آلت قتاله، خود قاتل باشد !

مرد، مقابل یك‌خانه قدیمی توقف کرد. مرغ آشیان گم کرده‌ای، شاید یك‌خفاش، سراسیمه ازروی شاخه‌درخت کهنسال قدیمی پرید ورفت.

صدای بالهایش که بی‌شباهت به‌ناله یك محتضر نبود، برای چند ثانیه سکوت وآرامش شب‌را بهم‌زد .

مرد نفس بلندی کشید . کلید با صدای خشکی ، در خانه‌را گشود. مرد هنوز کیسه نمدی کلفت و سنگین را از خود دور نگهداشته بود. از کنار حوض که‌قشری ازیخ‌روی آنرا پوشانده بود، ردشد. گربه سیاه و بدقیافه‌ای مقابل در راهرو کز کرده بود .

گربه‌بادیدن مرد ازجای‌برخاست،چندلحظه‌چشمهای براق وبی‌حالتش‌را به کیسه‌ایکه دردست مرد بود ، دوخت . بعدشیونی کشید وبسرعت گریخت .

مردوارد راهروشد. گوش‌فراداد. جزصدای‌ریزش‌باران

که‌همان‌موقع، مجدداً باریدن آغاز کرده بود، صدای دیگری بگوش نمی‌رسید. تاودانها ناله‌غم‌انگیزی داشتند.

مرد پشت دراتاق خواب همسرش رسید. دستش را به دستگیره در گذاشت. درمثل همیشه باز بود. با خود فکر کرد:

چندوقت است که‌قدم باین اتاق نگذاشته است؟هشت ماه، شاید اندکی بیشتر، نزدیك یکسال..

یکسال بود که‌قدم باتاق خواب زنش نگذاشته بود. سعی کرد برای آخرین بار بگذشته فکر کند. «پری» برای او همسر بدی نبود. اما هرگز نتوانسته بودمیلی را، احساسی را دروجود او برانگیزد.

مرد همیشه در روح خود احساس تنهائی وحشتناکی میکرد. این خلاء، دره‌ای ژرف و تاریك در درونش ایجاد کرده بود واین زن.. باهمه سادگی ومهربانیش قادرنبود این خلاء را پر کند. چرا با این زن ازدواج کرده بود؟

این سئوال را بارها درمغزش مطرح کرده بود. ولی هرگز جواب قانع کننده‌ای نمی‌یافت. نمی‌خواست قبول

کند که ثروت زن، انگیزه این ازدواج بودواینك، اینك که تصمیم بقتل او گرفته بازهم‌همین‌ثروت‌انگیزه قتل اومحسوب میشود .

شش‌ماه پیش، مرد دریك‌بار شبانه‌با«مارگریتا» آشنا شده بود. مارگریتا.. مارگریتا.. آه که این‌زن‌چه‌ناگهانی درزندگی اوپیداشده بود. یکشب، درحالتی‌تب‌آلود. خودش را درون یك‌بار انداخته بود ودرپرتو سایه‌روشن‌های‌بارزنی را یافته بود که‌چشم‌هایش افسون میکرد ووجودش هوسهای خفته‌را دردل برمی‌انگیخت..

مرد، آنشب وشبهای دیگرهم، ببارفت. نمی‌توانست از مارگریتا بگذرد. بنحو غریبی باین زن طناز. عشوه‌گر وبی‌خیال که بابی‌شرمی مقابلش‌می‌نشست ودرچشمهایش‌خیره میشد، دلباخته بود.مارگریتا یکشب افسونگرانه درگوشش زمزمه کرده بود:

ـ اگر بخواهی.. میتوانی.. میتوانی‌مرا داشته‌باشی. حاضرم باتوبهر کجا که دلخواهت باشد بیایم..

ومرد باکمال بیچارگی، سرش را روی دستهای سپید

ومرمرین مارگریتا گذاشته و گفته بود:

ـ بیا.. بیا باهم هفت شهر عشق را بگردیم.. بیا ازاینجا فرار کنیم. بهر کجا که دلخواه تو ست برویم.. من، من برده تو خواهم بود.

آنوقت مارگریتا خندیده بود، قهرآلود و مسخره، کلمات سحرانگیزش را در گوش جان مرد ریخته بود:

ـ همسرت را چکار میکنی؟ اورا هم با ما میآوری.. معشوقه وهمسر.. آه که تو چه خودپسندی!..

روزها وروزها، مرد در تبی غریبه که بر جانش چنگ انداخته بود، میسوخت. تارهای نامرئی و چسنده‌ای چون تارهای عنکبوتی پلیدوزشت، اورا احاطه کرده بود. چه بسیار شبهائی که دیوانه‌وار ازخواب پریده وهذیان گفته بود.

ـ مارگریتا.. مارگریتا.. بامن بیا.. هیچ مردی درجهان نخواهی یافت که چون من تورا دوست بدارد. من کاهن دیر قلب تو خواهم شد. تنها من قادرم که شبها وروزها دردشت عشق تو هرسو که دلخواهت باشد بدوم وازپای ننشینم..

آنوقت مارگریتارا دیده بود که از میان سیاهی‌های

چسبنده وغلیظ شب، خنده کنان بیرون آمده بود. با انگشت به اتاق همسر مرد . به اتاق «پری» اشاره کرده و فریادزده بود :

ـ اورا چه میکنی..؟ این مجسمه سرد و خاموش را چگونه دراین سفر باخود حمل میکنی..

وسرانجام، مرد یکماه پیش تصمیمش را گرفت. قتل پری، همه‌چیز را حل میکرد . دریك خانه قدیمی هر اتفاقی ممکن است روی دهد.. حتی قتل یکزن . زنی که دیگر زیبا وجذاب وجوان نبود..

یکماه مرد نقشه می کشید. اما هربار نقشه‌اش را بهم میزد. می بایست قتل همسرش، کاملا طبیعی جلوه کند. هیچکس نباید بفهمد. بایدراز این قتل، چون دخمه‌های بسته که‌ازیاد روزگار فراموش میشود ، فراموش گردد . مدفون گردد . مارگریتا. یك هفته پیش، درحالیکه سینه‌های خوش‌ترکیبش را بسترسرمرد کرده بود، بالحنی شگفت، باکلامی سهمگین درگوشش نجوا کرده بود: «یك مار، یك مار زهرآگین می‌تواند مشکل تورا حل کند. ماری، در یك خانه قدیمی وارد

بستر یک زن میگردد و دندان زهرآلودش را در گوشت و پوست زن فرو میکند، زن فریاد میکشد، تلاش میکند، از درد بخود می‌پیچد، اما هیچکس صدای اورا نمی‌شنود. زیرا مردش، مدتها است که قدم باتاق خواب او نمیگذارد و صبح همه‌چیز تمام شده است. زنی با نیش یک مار زهرآگین بقتل رسیده و تمام ثروتش به‌تنها وارث او، یعنی شوهرش تعلق میگیرد..

مرد از همان روز جستجوی خود را آغاز کرده بود. جستجوی یک مار زهرآگین را.. و سه شب قبل، در گورستان قدیمی شهر بدرویش معرکه گیر دوره گردی برخورد کرده بود، معرکه گیری که ماری زهرآگین، برای معرکه گیریهایش دراختیار داشت..

مرد ناگهان بخود آمد. خیلی وقت بود که پشت در اتاق خواب همسرش ایستاده بود و فکر می کرد. هنوز کیسه نمدی را در دست داشت. درون این کیسه ماری زهرآگین، خفته بود ماری که می‌بایست همسر مرد را بقتل برساند.

مرد آهسته کیسه را روی زمین گذاشت. قلبش بطور وحشتناکی می‌تپید، صدای طپش قلب مرد، چون صدای کلنگ

گور کنی پیر، در گوشش طنین می‌انداخت.

مار سیاه و چندش آور، روی زمین خزید و بطرف تختخواب پیش رفت. مرد با چشم‌های پر هراس خود بخزیدن مار مینگریست. مار به پایه چوبی تختخواب رسید، دور پایه چوبی حلقه زد و خودش را بالا کشید. حالا مار به روی تختخواب رسیده بود.

مرد دیگر نتوانست تحمل کند. بسرعت کیسه نمدی را برداشت و خودش را باتاق دیگر انداخت، «پری» همسر مهربانش بخاری اتاق او را روشن کرده بود مرد با عجله در بخاری را گشود و کیسه نمدی را درون بخاری انداخت.

سرش گیج میرفت. دیگر نمی‌توانست فکر کند. اشباح بار دیگر باو حمله کرده بودند، خودش را روی مبل انداخت. طاقتش تمام شده بود. چشم‌هایش سنگینی میکرد.

پلك هایش روی هم افتاد.. در اتاق دیگر، مار روی تختخواب چرخید، تختخواب تهی بود، مار از روی تختخواب پائین افتاد. سرمای اتاق مار را فراری داد. مار در سرما دچار رخوت و سستی شده بود و بدنبال جای گرمی روی زمین می-

خرید. دراتاق باز بود. مار از اتاق بیرون آمد. گرمای اتاق دیگر اورابسوی خود می کشید. مار، بچپ وراست‌می‌چرخید وجلو میرفت. از اتاق دیگر گرمای مطبوعی بداخل راهرو نفوذمیکردومار بطرف گرما میرفت. وارد اتاق‌شد. مرددوی مبل بخواب رفته بود. مار نزدیك شد. بازهم‌نزدیکتر.. اینك درست مقابل پای‌مرد بود. مرد تکان خورد. مار ناگهان‌بپای او پیچید ودندانهای‌زهرآگینش رادرپای‌مردفروبرد.

مردفریاد کشید، ازجاپرید. مارهراس‌زده، یکباردیگر دندانهایش‌رابپای‌او فروبرد. مرد از شدت درد بخود پیچید. چشم‌هایش‌سیاهی‌رفت، بزحمت‌خودرابدر اتاق رساند. زبانش سنگین شده بود. میخواست فریادبکشد، اما نمی‌توانست.

مار باچشم‌های ریز خود، او را زیرنظر داشت. مرد احساس تشنگی میکرد. از راهرو گذشت و خودش را باتاق همسرش رساند. ناله کرد:

- پری... پری کمکم کن... پری کمکم کن...

ولی جزانعکاس‌ناله خودش، صدائی نشنید. حالا دیگر

نمی‌توانست روی پا بایستد، دستش را بدیوار گرفت. کلید چراغ رازد. نور، اتاق را درکام خود کشید. تختخواب پری تهی بود. مرد باچشم‌های ازحدقه درآمده، تمام اتاق را ازنظر گذراند. روی میز توالت زن‌نامه‌ای بچشم میخورد. مردروی زمین خزید. بزحمت خودش را بطرف میز توالت کشید. کاغذرا برداشت. خط همسرش را شناخت، سعی کرد نامه را بخواند:

« عزیزم. احساس میکنم که وجود من مانع عشق تو است، بهمین جهت این خانه را ترك میکنم تا تو آسوده تر با مارگریتای قشنگت زندگی کنی. امیدوارم مرا به‌بخشی. »

« همسرت که تو را دیوانه واردوست دارد »

مرد بپشت افتاد. چشم‌هایش بسقف دوخته شد. همهمه‌ای که در سرش پیچیده بود، شدت یافت. مارگریتارا میدید... مارگریتا باو نزدیك میشد. بدن مارگریتاشبیه‌ماربود. ماری سیاه وچندش آور! مرد میخواست ازجا برخیزد وفرار کند. اما نمی‌توانست.. او بانتهای راه رسیده بود. رادزندگی.. راهی

که‌دیگر پس‌ازآن چیزی نبود. مرگ، مرد را درسیاهی می
کشید وناودانها ناله غم‌انگیز خودراسرداده بودندوخانه تهی
بود ومرد در انتهای راه..

پایان

از همین نویسنده :

بیوس و بکش

دلم بهانه میگیرد

چهار جانی خطرناك

دامی در جنگل

جاسوسه‌ای در برلین

عنکبوت سیاه

اسرار مرك خانم ابیلا

قاتلی با ابروی لنگه به لنگه

از «کانون‌معرفت» بخواهید

تهران اول خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷